

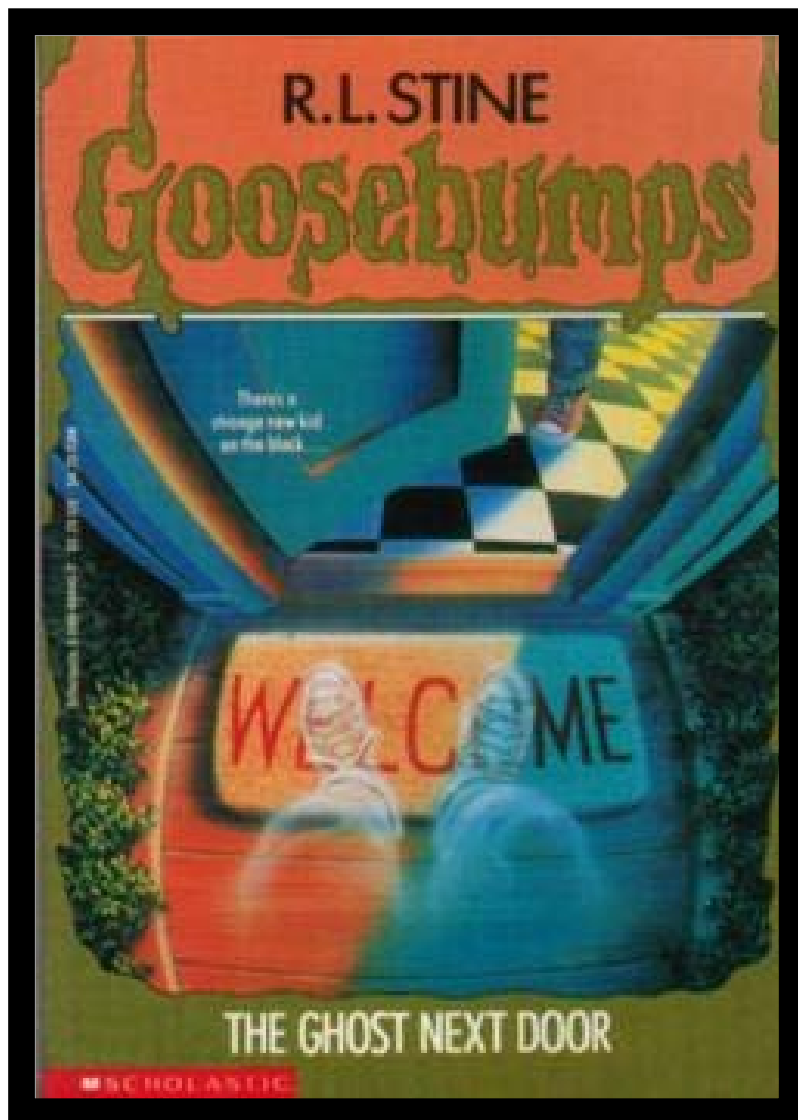
روزی در همسایگی

نویسنده : ار.ال. استاین

مترجم: شهره نورصالحی

جمع آوری:

www.book-download.loxblog.com



www.book-download.loxblog.com

هنا درست نمی دانست چه چیزی او را از خواب بیدار کرده : آن صدای جرق جرق فشک و بلند، یا شعله های زرد و نورانی.

هراسان روی تفت نشست و با چشم هایی که از وحشت گشاد شده بود، به آتشی که ماصره اش کرده بود، خیره شد. شعله ها مثل موج روی کمر کشویی پس و پیش می رفتند. کاغذ دیواری اول لوله و بعد ذوب شد. در کمرش سوخته بود و از جا کنده شده بود و هنا می دید که آتش از یک طبقه به طبقه ی دیگر می جهد.

حتی آینه هم آتش گرفته بود. از پشت دیوار آتشی که شعله ها درست کرده بودند، تصویر خودش را در آینه می دید. آتش به سرعت حرکت می کرد و همه ی اتاق را می گرفت. چیزی نمانده بود که آن دود غلیظ و ترش مزه فقه اش کند.

برای فریاد زدن دیر شده بود.

با این حال فریاد زد...

بقدر فوشمال شد که همه ی اینها فقط خواب بوده. روی تفتش نشست. قلبش به شدت می زد و دهانش فشک شده بود.

نه از صدای جرق جرق آتش فبری بود، نه از شعله های زرد و نارنجی که به هر طرف می جهیدند، و نه از دود غلیظ و ففقان آور.

همه ی اینها خواب بود؛ یک خواب وحشتناک. خوابی که خیلی واقعی به نظر می آمد.

به خودش گفت: «وای، خیلی ترسناک بود!» خودش را دوباره روی بالش انداخت و چشم های آبی اش را که ته رنگی از خاکستری داشت به سقف اتاق دوخت.

هنوز می توانست سقف سیاه و دود زده ، کاغذ دیواری های لوله شده و شعله هایی را که جلوی آینه پیچ و تاب می خوردند را در ذهنش مجسم کند.

با خودش فکر کرد: لاقط فوبه که خواب هام کسل کننده نیستند!

پتوی نازک را با یک پاکنار زد و به ساعت کنار تفتش نگاه کرد. هشت و ربع بود.

با تعجب فکر کرد. تازه ساعت هشت و ربعه؟ پس چرا من احساس می‌کنم هزار ساله فوایدیم؟ اصلا امروز چندشنبه؟

نگه داشتن حساب روزهای آن تابستان خیلی سفت بود. انگار روزهایش در هم ذوب می‌شدند.

هنا تابستان بی هم صبحتی را می‌گذرانند. بیشتر دوستانشان یا با خانواده هایشان به سفر، یا به اردوگاه های تابستانی رفته بودند. در شهر کوچکی مثل گرین وود، سرگرمی های زیادی برای یک بچه ی دوازده ساله وجود نداشت. هنا مدت زیادی از وقتش را به کتاب خواندن و مدت زیادی را به تماشای تلویزیون می‌گذرانند و با دوپرفه دور شهر می‌گشت تا هم صبحتی پیدا کند.

چه روز های کسالت آوری!

اما امروز هنا لبفند به لب از تفت پایین آمد.

زنده بود!

فانه اش آتش نگرفته بود. شلوار سبز و تی شرت بی آستین براقی پوشید. پدر و مادرش همیشه سربه سرش می‌گذاشتند و به او می‌گفتند: «کور رنگ» او هم همیشه جواب می‌داد: «دست از سرم بردارید! چه عیبی داره من رنگ های شاد و براق دوست داشتم باشم؟» رنگ های روشن مثل شعله های دور تفتش بود.

زیر لب گفت: «هی فوایب بد. گورت رو گم کن!» و موهای بور کوتاهش را با عجله برس کشید و به طرف آشنیزفانه به راه افتاد. بوی املتی که روی اجاق حاضر می‌شد به بینی اش خورد.

شار و سرخال گفت: «صبح همه بفیرا»

حتی از دیرن بیل و هرب، برادرهای دوقلوی شش ساله اش هم فوشمال شد.

از دیرن آن دوتا بلای جان! پر سروصداترین مزاحم های گرین وود!

پسر ها توپ لاستیکی آبی رنگی را از این طرف میز صبحانه به آن طرف می انداختند. فانهم فریاد می‌زد و رویش را از اتاج برگرداند و آنها را دعوا کرد: «چند دفعه باید بگم فانه جای توپ بازی نیست؟»

بیل گفت: «یک میلیون دفعه.»

هرب فندید. به نظر او، بیل بچه ی بامزه ای بود. هر دو شان فکر می‌کردند خیلی بانمکند.

هنا پشت سر مادرش ایستاد و او را از کمر مکلم بغل کرد. مادر داد زد: «بس کن هنا! چیزی نمونه بود بیفتم تو ی تفم مرغ ها!»

دو قلو ها ادای مادرشان را در آوردند: «بس کن هنا! بس کن هنا!»

توپ از بشقاب هرب بیرون پرید، خورد به دیوار و از آنجا افتاد روی ابلق؛ درست در چند سانتی متری ماهیتابه ی املت. هنا به مسفره گفت: «شوتت معرکه بود قهرمان!»

دو قلو ها فنده ی بلند و معروفشان را سر دادند.

فانم فریایلد برگشت، افم هایش را در هم کرد. پنگالی را که در دستش بود به حالت تهدید برای دو قلو ها تکان داد و گفت: «اگر این توپ توی ماهیتابه بیفته باید با تفم مرغتون بفوریدش!»

این تهدید باعث شد دو قلو ها بیشتر ریسه ببرند. هنا لبفند زد. مثل همیشه یک گونه اش پال افتاد و گفت: «این دو تا امروز از دنده ی اذیت و شوفی بلند شدند.»

مادر توپ را توی راهرو پرت کرد و پرسید: «این دو تا کی از دنده ی جدی بلند می شن.»

هنا از پنجره به آسمان آبی بی ابر نگاه کرد و گفت: «من که امروز فیلی سرهالم.»

مادر با سوظن نگاهش کرد و گفت: «چه عجب، پی شده؟»

هنا شانه اش را بالا انداخت و گفت: «هیپی. همین طوری.» دلش نمی خواست راجع به فوایش چیزی بگوید، بگوید که مقدر فوب است آدم زنده باشد. «پدر کجاست؟»

فانم فریایلد املت را برگرداند و گفت: «الروز زود رخت سرکار.» و بعد اضافه کرد: «آفه بعضی ها همه ی تابستون رو تعطیل نیستند! تو امروز چه برنامه ای داری؟»

هنا در یفپال را باز کرد، کارتن آب پر تقال را بیرون آورد و گفت: «همون برنامه ی همیشگی. خودت که می دونی. ول گشتن.»

مادرش آهی کشید و گفت: «متا سفم که داری تابستان فسته کنده ای را می گزانی. امسال پول نداشتیم به اردو بفرستیمت. شاید تابستون آینده...»

هنا شار و سر دماغ گفت ک «عیبی نداره مادر. من تابستون فوبی دارم. جدی می گم.» بعد رو به دو قلو ها کرد و پرسید: «بچه ها قصه های ارواح دیشبی بطور بود؟ فوشتان آمد؟»

هرب فوری گفت: «ترسناک نبود»

بیل گفت: «اصلا ترسناک نبود. قصه های ارواح چیز مزخرفیه.»

«ولی به نظرم خیلی ترسیده بودید»

هرب گفت: «خیلیم بازی می کردیم.»

هنا کارتن آب پرتقال را بالا گرفت و پرسید: «می فوری؟»

هرب پرسید: «توش پره پرتقال هم داره؟»

هنا تظاهر کرد که دارد روی کارتن را می خواند و گفت: «آره. روش نوشته صد در صد پره پرتقال.»

هرب گفت: «آه! من از پره اش هالم بهم می خوره»

بیل شکلکی در آورد و گفت: «مثل من»

این اولین باری نبود که سر صبحان راجع به پره پرتقال بحث می شد.

بیل از مادرش پرسید: «نمی تونی آب پرتقال بدون پره بفری؟»

هرب به هنا گفت: «می تونی برامون صافش کنی؟»

بیل پرسید: «میشه من بپاش آب سیب بفورم؟»

هرب تصمیمش را گرفت: «من آب میوه نمی خوام، شیر می خورم.»

به طور معمول این بحث و گفت و گو باید به جایی می کشید که هنا فریاد بزند، اما آن روز خیلی فونسرد رفتار

کرد و با فوشروی گفت: «پس شد یک آب سیب، یک شیر. همین الان حاضر میشه.»

مادر گفت: «اووم. تو امروز واقعا هال و رویه ی خوبی داری!»

هنا آب سیب بیل را به دستش داد و او هم بلا فاصله آب میوه اش را ریخت.

بعد از صبحانه، هنا به مادرش کمک کرد تا آشپزخانه را تمیز کند. خانم فریاد از پنجره به بیرون نگاه کرد و

گفت: «روز قشنگیه. یک تکه ابر هم توی آسمون نیست. امروز هموا به سی و هشت می رسه.»

هنا فنده اش گرفت: «مادرش همیشه گزارش هوا را می داد.» شاید قبل از اینکه فیلی داغ بشه. یک دوپرفه سواری طولانی بکنم.»

از در پشت فانه فارچ شد و نفس عمیقی کشید. هوای گرم بیرون بوی شیرین و تازه ای داشت. ایستاد و دو پرونه ی زرد و قرمز را که روی باغچه بال بال می زدند تماشا کرد.

چند قدم به طرف پارکینگ رفت. از جایی در انتهای فیابان صدای چمن زن برقی می آمد. به آسمان صاف و آبی نگاه کرد. خورشید صورتش را گرم کرد.

صدایی افطار کرد: «آهای، مواظب باش!»

هنا در د شدری را در پشتش حس کرد.

تاله ای از گلویش بیرون آمد و روی زمین افتاد.

2

هنا روی کف دست ها و زانوهایش فرود آمد و بلا فاصله برگشت تا چیزی را که باعث افتادنش شده بود را ببیند. یک پسر بچه ی دوپرفه سوار! پسر گفت: «شرمنده!» و از دوپرفه پایین آمد و دوپرفه را روی چمن انداخت. «نذرمت.»

هنا در دلش گفت: با این لباس های رنگارنگی که من پوشیدم چطور مرا ندیده؟

از زمین بلند شد. چمن های له شده را از شلوارش پاک کرد و نگاه افخم آلودی به پسر کرد.

پسر آهسته گفت: «من سعی کردم دوپرفه رو نگه دارم ولی نشد.» موهای قرمز روشنی داشت. پشیم هایش قهوه ای بود و صورتش پر از گل و مک.

هنا با تفکم پرسید: «برای پی تو عیاط من دوپرفه سواری می کنی؟»

پسر پشیم هایش را تنگ کرد و پرسید: «عیاط تو؟ از کی تا حالا مال تو شده؟»

«قبل از اینکه بدنیا بیام.»

پسر برگ بزرگی را که لای موهای هنا بود را بیرون کشید و به خانه اشاره کرد: «تو اینجا زندگی می کنی؟»

هنا با سر جواب مثبت دار و پرسید: «فونه ی تو کجاست؟» و بعد به آرنج هایش نگاه کرد، کلی شده بودند اما زخمی و کبود نبودند.

پسر به طرف خانه ی یک طبقه ای که آن طرف ورودی خانه ی اختصاصی هنا بود، برگشت و گفت: «بغل فونه ی شما.»

هنا با تعجب گفت: «هان؟ دروغ نگو. فونه ی تو اینجا نیست!»

«چرا؟»

هنا به صورت او دقیق شد و گفت: «چون اون فونه خالیه. از وقتی که خانواده ی (دسون به آنها رفتند خالی بوده.»

«ولی حالا خالی نیست. من و مادرم آنها زندگی می کنیم»

هنا با خودش فکر کرد: چطور ممکن است؟ چطور ممکن است کسی به خانه بغلی ما اسباب کشی کند و من بافبر نشوم؟ من و دوقلو ها دیروز آنها بازی می کردیم و مطمئنم که خانه خالی و تاریک بود.

-اسمت چیست؟

-دنی. دنی اندرسن.

هنا هم اسم خودش را به او گفت و اضافه کرد: «خوب، گمانم با هم همسایه شدیم. من دوازده سالمه. تو پی؟»

«من هم همینطور.» پسر این را گفت و فهم شد که دوپرفه اش را بازرسی کند. یک کپه چمن را که لای پره های چرخ عقشبش گیر کرده بود بیرون کشید و با سوظن پرسید: «چطور شده که من تا حالا تو را ندیدم؟»

پسر شانه اش را بالا انداخت و با کمرویی لبخندی زد که به گوشه ی پشیم هایش چروک انداخت. هنا که می خواست ته توی این ماجرا را دریابد پرسید: «تازه اسباب کشی کردید؟»

پسر که مواسش به دوپرفه بود فقط گفت: «آ.آ»

-نه؟ چند وقته اونبا زندگی می کنی؟

-ای. یه چندوقتی میشه.

هنا با خودش فکر کرد: امکان ندارد! ممکن نیست او از چند وقت پیش به خانه آمده باشد و من خبر نداشته باشم!

ولی قبل از آنکه بتواند جوابی به او بدهد صدای زیری از خانه داد زد: «هنا! هنا! هرب اسباب بازییم رو پس نمیره!» صدای بیل بود که روی سکو جلو در ورودی ایستاده و به توری تکیه داده بود.

هنا داد زد: «مادر کجاست؟ بگو مادر ازش پس بگیره.»

-باشه.

بیل در توری را مملک به هم کوبید و رفت سراغ خانم خریایلد.

هنا هم برگشت تا با دنی صرف بنزد ولی او غییش زده بود.

3

به طور معمول نامه ها کمی قبل از ظهر می رسید. هن با ذوق و شوق به انتهای راه ورودی خانه شان دوید و در صندوق نامه را باز کرد.

نامه ای برای او نیامده بود.

اصلا هیچ نامه ای نیامده بود.

ناامید برگشت به اتاقش که برای نزدیک ترین دوستش جینی پیس نامه بنویسد و حسابی او را دعوا کند.

جینی عزیزم

امیدوارم تو اردو بهت خوش بگذره. ولی نه زیاد!

چون تو قولی که بهم داده بودی یادت رفته. تو قول داده بودی هر روز برایم نامه بنویسی، و تا بحال حتی یک کارت پستال مختصر و عجله ای هم برایم نفرستادی.

خیلی حوصله ام سر رفته. نمی دونم چی کار کنم. نمی تونی تصورش رو بکنی وقتی تو گرین وود هیچکس دور و بر آدم نباشه، هیچ کاری نمیشه کرد. زندگی کردن نیست. مرده!

هر روز کلی تلویزیون تماشا میکنم. یک خرواز کتاب می خونم. باورت که هنوز هیچی نشده تمام کتاب هایی رو که تو فهرست کتابخونی تابستونمون بود خوندم؟ پدر قول داده بود ما رو ببره میلر وودز که چادر بنیم (آخر ماجراجویی و هیجان!) ولی تو این مدت تمام آخر هفته ها رو کار می کرده، فکر نمی کنم به قولش عمل کنه.

به این میگن حالگیری!

دیشب اونقدر حوصلم سر رفته بود که دوقلو هارو بردم بیرون. پشت گاراژ آتش روشن کردیم و تظاهر کردیم که مثلا رفتیم اردو. اونوقت براشون چند تا قصه ی ترسناک ارواح گفتم.

پسر ها به روی خودشان نیاوردند. ولی معلوم بود که خیلی خوششون اومده. تو که میدونی، من وقتی قصه ی ارواح می شنوم قاطی میکنم. ترس برم داشته بود و به نظرم یک سایه هایی لای درخت ها تکون می خوردند. خیلی مسخره بود. به جای بچه ها خودم ترسیده بودم!

بهم نخند جینی. خودت هم قصه ی ارواح رو دوست نداری. تنها خبر جدیدم اینه که یک پسر به اسم دنی به خونه ی قدیمی دادسون که به خانه ی ما چسبیده آمده. همسن ماست. موهایش قرمز و صورتش کک مکیه. قیافش با مزس.

فقط یک دفعه دیدمش. شاید بعدا خبرای بیشتری ازش بهت دادم.

حالا نوبت توست که نامه بنویسی. بجنب جینی. تو قول دادی. نکنه تو اردو دوستای تازه پیدا کردی؟ برای همین اینقدر سرت شلوغه که نامه نمی نویسی؟

اگه نمی نویسی امیدوارم بفتی تو گزنه ها و تمام تنت سوزش و خارش بگیره!

قربانت. هنا

نامه را تا کرد و در پاکت گذاشت. میز تحریر کوپکاش کنار پنجره بود و وقتی روی میز فم می شد، می توانست فانه ی بغلی را ببیند. با دقت به پنجره ای که درست آن طرف ورودی اختصاصی فانه ی خودشان بود نگاه کرد و از خودش پرسید: ممکنه این اتاق دنی باشه؟

پرده های اتاق کشیده بود و او نمی توانست دافل را ببیند. سرپا ایستاد. با عجله موهایش را شانه کرد و نامه را برداشت و به طرف در خانه رفت.

صدای مادرش را از عقب سافتمان می شنید که داشت دوقلو ها رو دعوا می کرد. فان فرپایلد سرشان فریاد می کشید و آن ها نفودی می فندیدند. صدای شکستن پییزی به گوشش رسید و پشت سرش فنده ی دوقلو ها.

هنا در توری را هل داد و صدا زد: «من می رم بیرون!» احتمالا کسی صدایش را نشنیده.

بعد اظهار داغی بود. حتی یک نسیم ملایم هم نمی آمد. هوا مرطوب و سنگین بود. پدر هنا ، روز پیش چمن های جلو در خانه را کوتاه کرده بود. بوی شیرین چمنی بینی اش را پر کرد. نگاه کوتاهی به خانه ی دنی انداخت. هیچ نشانه ای از زندگی در آن خانه نبود. در ورودی بسته بود و پنجره بزرگ اتاق نشیمن لفت و تاریک بود. هنا تصمیم گرفت تا پستفانه که کمی از خانه فاصله داشت پیاده برود و نامه اش را آنجا پست کند. نفس بلندی کشید. با اوقات تلفی فکر کرد: کار دیگری که ندارم. پیاده روی لااقل کمی از وقتم را می کُشه.

پیاده رو پر بود از چمن های زده ای که رنگ سبزشان به قهوه ای تبدیل شده بود. هنا زمزمه کنان از جلوی خانه ی فانم کیلیتی رد شد.

صدا زد: «سلام فانم کیلیتی . هالتون بطوره؟»

فانم کیلیتی سرش را بلند نکرد. هنا با خودش فکر کرد: چه اغاده ای! مطمئنم که صدایم رو شنیده.

از وسط فیابان رد شد. از خانه ی نبش فیابان صدای پیانو می آمد. یک نفر داشت موسیقی کلاسیک تمرین می کرد و یک نت را اشتباهی میزد. دوباره شروع می کرد و دوباره اشتباهی میزد.

هنا با خودش فندید و با خودش فکر کرد: فوشالم که اینها همسایه ی من نیستند.

بقیه ی راه را تا پستفانه با خودش زمزمه کرد.

سافتمان سفید و دو طبقه ی پستفانه کنار میدان کوچک شهر قرار داشت؛ و پرچمش از میله که در آسمان آرام و بی باد ، بالا رفته بود، آویزان بود. دور میدان، یک بانگ، یک سلمانی، یک فواربار فروشی کوچک و یک پمپ بنزین بود. بستنی فروشی هاردر و رستوران کوچک داینر هم بیرون میدان، توی فیابان بودند.

دوفانم از فواربار فروشی بیرون آمدند. هنا از پنجره ی سلمانی، ارنی صاحب سلمانی را دید که روی صندلی نشسته بود و میله می فواند.

سرش را تکان داد و با خودش گفت: واقعا که! به این میگن آفر چنب و جوش!

بعد به سمت دیگر میدان سرسبز رفت و نامه اش را در صندوق پست جلو در پست خانه انداخت.

برگشت که به طرف خانه برود ولی وقتی آن فریاد های عصبانی را شنید ایستاد.

صدرا از پشت سافتمان پستفانه می آمد. مردی فریار می کشید. صداهای پسرانه ای هم به گوشش خورد... و دار و فریارهای دیگر. با قدم های تند، سافتمان پست فانه را دور زد و به طرف صدرا رفت. تقریباً به کوچه پشتی رسیده بود که آن صدای واق واق گوش فراش را شنید.

4

صدرا زد: «آهای! چه خبره؟» و بقیه ی راه را دوید. پشت پستفانه کوچه ی باریکی بود که حالت مفغیگاه داشت و پاتوق بچه ها بود.

آقای چسنی، رئیس پستفانه را دیر که با عصبانیت مشتش را جلو یک سگ ولگرد قهوه ای تکان می داد.

سه تا پسر هم توی کوچه بودند. هتا دنی را میان آنها شناخت که پشت دو پسر ناشناس این پا و آن پا می کرد. سگ سرش را پایین نگه داشته بود و آرام ناله می کرد. پسر لاغر و قریبندی که موهای بور و نامرتبی داشت به سرعت سگ را کنار کشید و سعی کرد حیوان را آرام کند آن وقت سر آقای پسنی داد زد: «به سگ من سنگ نپرون!»

پسر دوم آمد جلو، این یکی که کوتاه قد و گوشه‌تالو بود و موهای سیاه و سیخ سیفش قیافه‌ی فشنی به او می داد، با مشت های گره کرده اش ایستاد و به آقای پسنی چشم غره رفت.

آقای پسنی عریضه کشید: «برید گم شیدا از اینجا بریدا بهتون افطار می کنم!»

پسنی آدم لاغری بود؛ کله تاس، صورت سرخ، دماغ سربالا و سبیل قهوه‌ای پرپشت داشت. با وجود گرمای تابستان، کت و شلوار پشمی فاکستری و تنگی پوشیده بود.

پسر مو بور دوباره گفت: «تو حق نداری سگ منو اذیت کنی!»

رئیس لیاز پستفانه با تشر گفت: «اینجا ملک دولتی. بهتون افطار می کنم... از اینجا برید. اینجا پاتوق امثال شما ولگرد ه نیست.» و با تهدید یک قدم دیگر به طرف سه پسر برداشت. هتا دید که پسر با قیافه‌ی وحشت زده چند قدم عقب رفت. آن دو تای دیگر سرهایشان ایستادند و با جسارت به رئیس پستفانه زل زدند. بچه های هیکل داری بودند، بزرگ تر از دنی و ظاهرا بزرگتر از او.

پسر مو بور گفت: «به بابام می گم که تو رستی را اذیت کردی.»

آقای پسنی با فریادش جواب داد: «برو به بابات بگو که بی اجازه وارد ملک دولتی شدی. بهش بگو که بی تربیتی و بی احترامی هم کردی. این را هم بهش بگو که اگر یک بار دیگر شما سه تا ولگرد را اینجا ببینم ازتون شکایت می کنم.»

پسری که گنده تر بود داد زد: «ما ولگرد نیستیم!»

آن وقت هر سه پسر برگشتند و شروع به دودیدن کردند. سگ هم ذوق زده دم می جنباند و دنبالشان زیگ زیگ می دوید.

آقای پسنی در حالی که زیر لب فحش میداد با عصبانیت از جلو هتا گذشت و به طرف پستفانه رفت، آنقدر عصبانی که او را سر راهش هل داد.

هتا سر تکان داد و با خودش گفت: میمون عقب افتاده...! اصلا معلوم هست پشه؟

همه ی بچه های گرین وود از آقای پسنی متنفر بودند، چون مدام کارش این بود که سرشان داد بکشد که در میدان نپلکند، موسیقیشان را بلند نکنند، بلند بلند حرف نزنند، یا آنقدر زیادی نغزند یا از کوچه ی عزیزش بیرون بروند.

هتا در دلش گفت: یک پوری رفتار می کنه انگار همه ی شهر را فریده.

در جشن هالوین هئا و چنډ تا از دوستانش تصمیم گرفته بودند برونډ فانه ی آقای پسنی و با اسپری به پنډره هایش رنگ بپاشند. اما بدبوری فیط شدند، چون آقای پسنی برای مقابله با شوفی های هالوین کاملاً آماره بود؛ با یک تفنگ ساچمه ای بزرگ پشت پنډره ی فانه اش ایستاده بود و کشیک می داد.

هئا و دوستانش دماغ سوخته و وهشت زده راهشان را کشیده و رفته بودند.

هئا توی دلش گفت: خودش می دونه ما مقدر ازش متنفریم. براش هم مهم نیست.

هالا کوچه ساکت شده بود، هئا به طرف میدان شهر راه افتاد. فکرش پیش دنی بود. به نظرش فیلی وهشت زده و رنگ پریده آمده بود! آنقدر رنگ پریده که انگار چیزی نمانده بود در روشنایی فورشید ممو بشود.

فکر کرد: آن دو تا دوست دنی اصلاً نترسیده بودند. عصبانی و فشن به نظر می آمدند. شاید هم چون آقای پسنی با سگ پسر موبود بد رفتاری کرده بود آن طور قلدر بازی در می آوردند.

موقع عبور از میدان هئا به این امید که آثاری از جنب و جوش زندگی ببیند، به این طرف و آن طرف چشم دوخت. ارنی هنوز هم در مغازه اش نشسته و صورتش را پشت روزنامه مففی کرده بود. یک استیشن آبی در پمپ بنزین توقف کرده بود و فانمی که هئا او را نمی شناخت با عجله به طرف بانک می رفت تا خودش را قبل از تعطیل شدن بانک به آن برساند. از دنی و دو دوستش فیری نبود.

هئا آهی کشید و با خودش گفت: گمانم بهتره برگردم فونه و خودم رو به سریال « بیمارستان » برسونم.

از خیابان رد شد و برون عجله به طرف فانه به راه افتاد.

درخت های بلند افرا، ساسافراس و غان، پیاده رو ها رو پوشانده بودند، شاخ و برگشان آنقدر در هم پیچیده بود که جلو نور فورشید را گرفته بود.

هئا زیر سایه ی درخت ها راه می رفت تا فنک شود...

به سر خیابان بعری رسید که شبح سیاهی آهسته از پشت یک درخت بیرون فزید.

اول فکر کرد شبی که دیره سایه ای است که تنه ی کلفت درخت روی زمین انداخته، اما وقتی چشم هایش به نور کم زیر درختان عادت کرد، هیکل شبح را به وضوح دید.

نفسش بند آمد و ایستاد.

بادخت شبح را نگاه کرد؛ در قسمت کاملاً سایه و تاریک ایستاده بود. سیاه پوش، قد بلند و لاغر بود. صورتش در تاریکی مففی شده بود.

سر تاپای هئا از ترس لرزید.

این کیه؟ چرا اینطوری لباس پوشیده؟ چرا اینطوری بی حرکت تو سایه ایستاده و به من زل زده؟

شیخ آهسته یک دستش را بالا آورد و به هنا اشاره کرد که نزدیک تر برود. قلب هنا در سینه اش لرزید. یک قدم عقب رفت.

واقعاً کسی آنجا است؟

یک نفر که لباس سیاه پوشیده؟

یا همه ی اینها سایه هایی است که درخت ها درست می کنند؟

مطمئن نبود.. تا اینکه نجوایی شنید

-هنا...هنا..

یک شیخ سیاه و لاغر، با ابزویی به نازکی سر شافه ی درخت به او اشاره می کرد و با آن نجوای غیر انسانی، او را به اسم صدا می کرد.

فریاد زد: « نه!!»

برگشت و سعی کرد فرار کند. پاهایش بیجان بودند. زانوهایش نمی خواستند خم بشوند. اما هر طور بود به خودش فشار آورد که برود.

تندتر.

شیخ تعقیبش می کرد؟

5

هنا بی آنکه بایستد و مواظب ماشین ها باشد، نفس زنان از میان فیابان رد شد. کفش هایش گریپ گریپ روی زمین کوبیده می شدند.

یک چهار راه دیگر مانده بود.

مرد دنبالش می آمد؟

زیر درخت ها می دوید و سایه ها جلو چشمش جا به جا می شدند؛ فم می شدند و روی هم می لغزیدند، فاکستری روی سیاه، آبی روی فاکستری.

-هنا...هنا...

باز همان نجوی فشک و بی روح؛ به بی رویی مرگ از لایه لای سایه ها صدایش می زد.

هنا نفس زنان هوا را می بلعید و به پاهایش فشار می آورد که تند تر حرکت کنند. فکر کرد؛ اسمم رو می دونه.

ایستاد.

رویش را برگرداند.

نفس زنان فریاد زد: «تو کی هستی؟ از من پی می خواهی؟»

اما مرد ناپدید شده بود.

سکوت.

حالا بجز نفس های هنا صدای دیگری به گوش نمی رسید. به سایه های دراز عصرگاهی خیره شد. چشم هایش روی بوته ها و شمشاد های فیابان فانه ی خودشان پرفید. فضاها ی قالی بین فانه ها را با چشم گشت؛ به تاریکی پشت در یک گاراژ که باز بود و به سایه ی چهارگوش و کشیده ای که پشت یک آلونک افتاده بود چشم دوفت.

رفته بود. ناپدید شده بود. از شبح سیاه پوشی که اسمش را صدا کرده بود فبری نبود. با صدای بلند گفت: «پفا»

چشم هایش هنوز هم با احتیاط روی چمن جلو فانه ها دورو می زدند. ولی به خودش گفت: گمانم فطای دیدم بود.

نه امکان ندارد.

با خودش فکر کرد که فطای دید اسم آدم را صدا نمی کند.

به خودش اطمینان داد که هیچی اینجا نیست. کم کم نفسش جا آمد. هیچی اینجا نیست.

تو داری دوباره قصه ی ارواح سرهم می کنی. داری دوباره فودت را می ترسانی. تنهایی حوصله ات سر رفته. برای همین داری به تفیلت پرو بال می دهی.

با این استرلال ها هالش بهتر شد و بقیه ی راه را تا فانه آهسته دوید.

آن شب سر شام تصمیم گرفت هیچی راجع به آن شیخ پیزی به پدر و مادرش نگوید. به هر حال اگر هم می گفت هیچکس حرفش را باور نمی کرد.

به جای آن به آن ها فبر داد که خانواده ی پدری به فانه ی بغلی اسباب کشی کرده اند.

آقای فریاد پنگالاش را گذاشت زمین و از پشت عینک چهارگوشش به هانا نگاه کرد و گفت: «چی گفتی؟ تو فونه ی داسون آرم آمره؟»

هنا گفت: «یک پسر هم سن من دارند. اسمش دنی است. صورت لک مکی و موهای هویبی براقی داره.»

هانم فریاد که هواسش به دوقلو ها بود و بهوشان اشاره می کرد که همدیگر را هل ندهند و شامشان را بفرورند فقط گفت: «چه فوب.»

هنا از پدرش پرسید: «چطور اسباب کشی کردند که ما ندریم؟ پدر تو کامیونی پیزی دیدی؟»

آقای فریاد زیر لب گفت: «او. او. او.» و کارد و پنگالاش را برداشت و دوباره مشغول فرودن مرغ بریان شد.

-پدر به نظرت عجیب نمی آد؟

اما قبل از آنکه هیچ کدام از والدینش بتوانند جواب بدهند صدلی هرب از پشت برگشت. سرش مملک به زمین فرود و زوزه اش به آسمان رفت. پدر و مادر از جا برفاستند و به کمک هرب رفتند.

بیل گفت: «من هلش ندادم! باور کنید. کار من نبود!»

هنا سرفورده از اینکه پدر و مادرش علاقه ای به اخبار مهم او ندارند، بشقابش را به آشیپزخانه برد و از آنجا به اتاق خودش رفت.

چلو میز تحریر ایستاد، پرده را کنار زد و به بیرون نگاه کرد.

به پرده ای که پنجره ی تاریک اتاق دنی را پوشانده بود نگاهی انداخت و و در دلش گفت: دنی تو توی این اتاقی؟ الان داری چه کار می کنی؟

روزهای تابستان می آمدند و می رفتند و هانا یادش نمی آمد که چطور این روزها را گذرانده. با حسرت فکر کرد: چی می شد اگر چندتا از دوستانم این جا بودند؟ اگر فقط یکی از آنها این جا بودا اگر فقط یکی از آنها برایم نامه ای می نوشت. چه تابستان خالی و تنها و غم انگیزی...

پشم هانا مدام دنبال دنی بود، ولی انگار او هیچ وقت آفتابی نمی شد. بالاخره یک روز او را در حیاط پشتی خانه دید که توپ تنیس را به دیوار می کوبید و دوباره می گرفت.

هنا ذوق زده رفت چلو و گفت: «سلام!»

دنی غافلگیر شد. رویش را برگرداند و گفت: «اوه. سلام. چه فبر؟» و دوباره رو به فان برگشت و توپ پراندن را از سر گرفت. دنی تی شرت آبی و شلوار کوتاه راه راه زرد و سیاهی پوشیده بود. هانا کنارش ایستاد.

تاکا توپ درست زیر نادان فوردر برگشت و توی دست دنی نشست.

هنا با کمرویی گفت: «اصلا نمی بینمت.»

جواب دنی خیل کوتاه بود: «او هووم.»

تاک.

هنا بی مقدمه گفت: «پشت پستفونه دیرمت.»

«هان؟» دنی توپ را در دستش پرفانده اما پرتاب نکرد.

-چند روز پیش تو کوچه دیرمت. با اون دوتا پسر. این آقای پسنی فیلی احمقه نه؟

دنی پوزفندی زد و گفت: «وقتی عربده می کشه تمام سرش عین گویه خرنگی قرمز می شه.»

هنا اضافه کرد: «منتها گویه خرنگی گندیده!»

دنی دوباره توپ را پرتاب کرد و گفت: «اصلا معلوم هست پشه؟ من و رفقام... ما کاری نمی کردیم. فقط اون دور و بر می پلکیدیم.»

—فیال می کنه که نوبرش رو آورده. همش پز میده که کارمند دولته.

-آره.

- تو امسال تابستون چیکار می کنی؟ مثل من ول می گردی؟

« تقریبا. تاک. دنی نتوانست توپ را بگیرد و مجبور شد تاگاراژ دنبالش برود.

وقتی به جای اولش برگشت طوری به هنا فیره شد که انگار اولین بار است او را می بیند. هنا یکمرتبه دستپاچه شد. یادش افتاد که شلوارش چند لکه ژله انگور دارد و شلوار آبی رنگش هم فیلی کهنه و رنگ و رو رفته است.

دنی گفت: «اون دوتا پسر. آلن و فرد... من بیشتر با اونا می گزدم. هم مدرسه ای هستیم.»

تاک. هنا با تعجب فکر کرد چطور ممکن است دنی هنوز نیامده دوست مدرسه پیدا کرده باشد؟

فودش را از سر راه دنی که عقب عقب می آمد تا توپ را بگیرد کنا کشید و پرسید: «مدرسه ات کجاست؟»

-مدرسه ی راهنمایی می پل.

تاک.

هنا با فوشمالی گفت: «ا منم همونیا میرم!»

و از خودش پرسید: «چطور من تابه حال او را در مدرسه ندیده‌ام؟»

و دنی به طرف او برگشت و پرسید: «تو آلن میلر رو میشناسی؟»

هنا سرش را تکان داد و گفت: «نه»

-فرد در یک رو پی؟

-نه شماها کلاس پنجمید؟

دنی رویش را به دیوار کرد و گفت: «امسال میرم کلاس هشتم.»

-عین من! تو هینی پیس رو میشناسی؟

-نه.

-جاش گودمن رو پی؟ میشناسی؟

دنی سرش را تکان داد و گفت: «نه نمیشناسم.»

هنا فکرش را با صدای بلند به زبان آورد: «عجیبه!»

دنی این بار توپ تنیس رو محکم تر پرتاب کرد. توپ روی سقف شیب دار فرود آمد. قل خورد و افتاد داخل ناودان. دنی آهی کشید و با عصبانیت شکلکی درآورد.

هنا پرسید: «چطور ممکنه من و تو هم کلاس باشیم ولی بچه هایی رو که من میشناسم تو نشناسی؟»

دنی به طرف او برگشت. موهای قرمزش را فاراند و گفت: «نمی‌دونم.»

هنا دوباره گفت: «خیلی عجیبه!»

سافتمان سایه آبی پر رنگی روی زمین انداخته بود؛ وقتی دنی در سایه ی سافتمان ایستاد هنا با دقت نگاهش کرد و یک لحظه به نظرش آمد دنی در آن سایه ی مستطیل بزرگ ناپدید شده.

نه ممکن نیست! من هتما توی مدرسه می‌دیدمش. اگر ما همکلاسی بودیم مثال بود من ندیده باشمش. یعنی دروغ می‌گوید؟ همه ی اینها را از خودش در می‌آورد؟

دنی کاملاً در سایه محو شده بود.

هنا به چشم هایش فشار آورد و منتظر شد چشمش به تاریکی آن سایه عادت کند.

پس کجا رخت؟ مدرام غیبش می‌زند. عین روح.

روح. این کلمه بی مقدمه به ذهنش وارد و از آن قارچ شده بود. کمی بعد دنی دوباره ظاهر شد و دید که از کنار دیوار به طرف او می آید و یک نردبان آلومینیومی را دنبال خودش می کشد.

هنا پرسید: «ن می خوای پیکار کنی؟»

«تویم را بیارم.» دنی این را گفت و شروع کرد به بالا رفتن از نردبان.

هنا یکمرتبه احساس سرما کرد؛ جلوتر رفت و گفت: «نرو اون بالا.»

دنی از بالا صدا زد: «چی؟» هنوز هیچ نشانه نصف پله ها را بالا رفته بود و تقریباً به ناودان رسیده بود.

موجی از ترس به جان هنا افتاد و دلش خالی شد.

دنی در حالی که خودش را بالا می کشید گفت: «من تو بالا رفتن استادم. تقریباً از همه چیز بالا می روم. مادرم میگه تو باید بری تو سیرک.»

قبل از آنکه فرصت حرف زدن داشته باشد. دنی از نردبان جدا شده و با دستها و پاهای باز روی سقف شیب دار ایستاده بود. «ن می بینی؟»

هنا نمی توانست فکر افتادن او را از ذهن خودش دور کند.

-دنی...فواشش می کنم!

دنی به فریادهای او محل نگذاشت و فهم شد که توپ را از ناودان بیرون بیاورد.

هنا نفسش را در سینه حبس کرد. ناگهان دنی تعادلش را از دست داد و پشیم هایش از ترس گشاد شد.

کفش هایش روی بامپوش ها لیز خورد. دستهایش مثل اینکه بفواهد به چیزی پنگ بزنند در هوا پرتاب شدند. هنا با بیچارگی فریاد کشید و به صحنه ی سقوط دنی که با سر به سمت زمین می آمد خیره شد.

6

هنا بیغ زرد و پشم هایش را بست.

فکر کرد؛ باید بروم دنبال کمک.

آن وقت پشم هایش را به زور باز کرد و روی زمین به دنبال دنی گشت. باورش نمیشد؛ اما دنی روبرویش ایستاده بود و به او لبفند موزیانه ای میزد.

—هان؟ تو... تو سالمی؟

دنی لبفند به لب سرش را تکان داد.

هنا با دقت به او نگاه کرد و با خودش فکر کرد؛ صدای افتادنش نیامد... بی صدای آمد پایین.

آن وقت شانه ی دنی را گرفت و گفت: «راست راستی سالمی؟»

دنی با فونسردی گفت: «آره فوبم» و با بی خیالی توپشرا از این دست به آن دست انداخت و گفت: «من یک اسم دوم هم دارم؛ درِویل (شیطان ترس)؛ دنی درِویل اندرسن. مادرم همیشه مرا به این اسم صدا می زند. هئا که کم ترسش به هشتم تبدیل شده بود داد زد: «تو که منو از ترس کشتی! پرا اینطوری کردی؟»

دنی فندید.

-ممکن بود بمیری!

دنی با لهن آرامی جواب داد: «ترس من نمی میرم.»

هئا نگاه تند و سرزنش بارش را به پشیم های قهوه ای او دوفت و گفت: «یعنی این کار همیشگی توست که فودت را از پشت بوم بیندازی و مردم را بترسونی؟»

نیشفند دنی باز تر شد ولی حرفی نزد. رویش را برگرداند و دوباره توپ را به دیوار خانه کوبید.

تاک.

هئا پرسید: «تو که با سر اختاری چی شد که با پا آمدی زمین؟»

دنی فندید و با شیطنت گفت: «با سهر و چادوا»

-ولی...ولی...

«هئا! هئا!» هئا برگشت؛ مادرش جلو می ایستاده بود.

با صدای بلند گفت: «پیه مادر؟»

تاک.

—من باید یک ساعت بروم بیرون. می توانی مواظب بیل و هرب باشی؟

—هئا رو به دنی کرد و گفت: «من باید برم. بعرا می بینمت.»

دنی با همان پوزفند گفت: «تا بعد.»

تاک.

هئا به طرف خانه دوید. هنوز هم صدای برفور توپ را به دیوار چوبی خانه می شنید. یک بار دیگر منظره ی اختادن دنی از پشت بام جلو نظرش آمد.

چطوری این کار را کرد؟ چطور آنقدر بی صدا با زمین آمد زمین؟

مادرش که دنبال کلید ماشین در کیفش می گشت گفت: «من فقط یک ساعت کار دارم. بیرون هوا پطوره؟ مثل این که قراره هوا ابری بشه و بارون بیاد.»

هنا پشیم هایش را پپ کرد و فکر کرد، باز هم گزارش وضع هوا!

فانم فرپایلد کلیدش را پیدا کرد. در کیفش را بست و گفت: «نگذار همدیگر رو بکشند. البته آله از پشون بر اومدی.»

—اون پسر دنی بود. همون که تازه همسایه ماشره. دیدیش؟

فانم فرپایلد گفت: «آآ. تویه نکر دم.» و با عجله به طرف در رفت.

هنا پشت سرش صدا زد: «ندیدیش؟»

در توری مگم بسته شد.

بیل و هریت سر رسیدند و هنا را به اتاقشان کشانند. بیل گفت: «مارپله!»

هرب هم حرف او را تاکید کرد: «آره، مارپله بازی کنیم!»

هنا پشیم هایش را پرفانند. از آن بازی لوس متنفر بود. آهی کشید و گفت: «خیلی فوب.»

بیل ذوق زده بیغ کشید: «هورا! پس بازی می کنی؟» و صفحه ی مقوایی بازی مارپله اش را باز کرد.

هنا با دلفوری گفت: «آره بازی میکنم.»

بیل پرسید: «می تونیم تقلب کنیم؟»

هرب نیشش را باز کرد: «اره تقلب کنیم!»

بعد از شام دوقلوها در طبقه بالا سر اینکه کرامشان آفر حمام کنند با پدر مادرشان جرو بحث می کردند. هردوی آنها از حمام کردن متنفر بودند و همیشه سر اینکه کی نفر آفر باشد جنگ و دعوا داشتند.

هنا میز شام را جمع کرد و به اتاقش رفت. غرق در فکر دنی به طرف پنجره رفت و پرده را کنار زد. پیشانی اش را به در پسباند و فانه ی دنی را تماشا کرد. فورشید از پشت درفت ها پایین رفته و فانه ی دنی کاملاً تاریک بود. پنجره ها را با نورگیر و پرده پوشانده بودند. هنا متویه شد تا به حال کسی را داخل آن فانه ندیده. تا به حال ندیده دنی وارد فانه یا از آن خارج شود. تا به حال ندیده بود کسی از آن فانه خارج شود. غرق در فکر از پنجره دور شد. یاد آن روز صبح افتاد که برای اولین بار دنی را بعد از تصادف با دوپرفه اش دیده بود. آن روز او مشغول حرف زدن با دنی بود و او یکمرتبه غیب شده بود.

دود شده و به هوا رفته بود.

به ناپدید شدن دنی در سایه فکر کرد و اینکه مجبور شده به پشیم هایش فشار بیاورد تا بتواند او را ببیند. به این فکر کرد که دنی مثل این که در هوا شناور باشد بی صدا از پشت بام به زمین آمده بود.

بی صدا مثل روح.

خودش را سرزنش کرد: «چه فکر هایی می کنی هنا!»

یعنی باز هم دارم یک قصه ی ارواح دیگر از خودم در می آورم؟

یکمربته سوال های زیادی به مغزش هجوم آورد؛ خانواده ی دنی بطور اسباب کشی کرده اند که او نفهمیده؟ بطور ممکن است دنی در مدرسه و در کلاس او باشد ولی او هرگز این پسر را ندیده باشد؟ چرا او دوست های دنی را نمی شناسد و او دوست های هنا را؟

فکر کرد که همه ی اینها زیادی عجیب و مرموز اند.

این ها تفیل نیست. من اینها را از خودم در نمی آورم. اگر دنی واقعا یک روح باشد چه؟

با خودش فکر کرد که ای کاش کسی را داشت تا با او حرف بزند. یک نفر که در مورد دنی با او بحث کند. اما همه ی دوستانش از او دور بودند. پدر و مادرش هم هتما حاضر نبودند به حرف های احمقانه های او گوش بدهند.

به این نتیجه رسید که باید خودش این موضوع را ثابت کند؛ روی این پسر مطالعه می کنم. مثل دانشمندا با دقت زیر نظر می گیرمش. جاسوسی اش را می کنم.

بله. جاسوسی میکنم.

می روم و از پنجره ی آشپزخانه شان نگاه می کنم.

از در پشتی بیرون رفت و در توری را پشت سرش بست. شب گرم و ساکتی بود. ماهِ نقره ای رنگ پریده ای آسمان آبی مایل به ارغوانی را روشن می کرد.

وقتی با قدم های بلند و سریع از حیاط می گذشت میبهریرک ها آواز بلندی سر دادند. خانه ی یک طبقه ی دنی روبه رویش سبز شد.

نردبان هنوز هم کنار دیوار بود.

هنا عرض راه ورودی را که فاصله میان خانه آن ها و دنی بود طی کرد. بی صدا روی چمن ها به راه افتاد و از پله های سیمانی سکوی جلوی آشپزخانه بالا رفت. در آشپزخانه بسته بود.

جلو در ایستاد. صورتش را به شیشه پهباند. با دقت داخل آشپزخانه را دید زد.... و فریاد بی صدایی از گلویش خارج شد.

7

نفسش بند آمد؛ دنی از آن طرف پنجره به او زل زده بود. هتا بی اختیار داد زد: «وای!» چیزى نمانده بود از پشت سکوى باریک پایین بیفتد.

آن طرف پنجره چشم های دنی از تعجب گشاد شده بود. پشت سر او میز شامی با بشقاب های زرد براق پیده شده بود. زن لاغر قبربلندی که احتمالا مادر دنی بود چیزى را از روی ماکرويو بیرون می آورد و روی پیشفوان می گذاشت.

یکمرتبه در باز شد، دنی سرش را بیرون آورد و با تعجب گفت: «سلام چی شده؟»

هتا با لکنت گفت: «هیپی. من... اوووم... هیپی..» داغ شدن صورتش را حس می کرد و می دانست رنگش سرخ شده.

چشم های دنی به او خیره شد. دهانش با حالت پوزفند بالا رخت و گفت: «غب. می فوای بیای تو یا.. پی؟ مادر م داره شام رو میکشه. ولی...»

« نه ا» صدای هتا بیش از حد بلند بود «نمی فوام.. منظورم اینه که.. یعنی..»

به خودش گفت: آه کند زدی! این دیگه آخر فنگ بازی بود!

آب دهانش را به زحمت قورت داد و به صورت دنی و نیشش که تا بناگوش باز بود زل زد.

داره به من می فنده!

« بعدا می بینمت! » هنا این را گفت و با دست و پا چلفتی گری از سکو پایین پرید؛ پیزی نمانده بود با سر زمین بفورد. بی آنکه پشتش را نگاه کند مثل باد به طرف خانه دوید.

با بیپارگی فکر کرد؛ در تمام عمرم اینقدر فیط و فعالیت زده نشده بودم.

هیچ وقت!

عصر روز بعد هنا دنی را موقع بیرون آمدن از خانه اش دید و پشت گاراژ مفی شد. دنی دسته های دوپرفه اش را به دست گرفت و در ورودی اختصاصی خانه شان به راه افتاد. هنا که از مفیگاهش او را تماشا می کرد احساس کرد صورتش سرخ شده، و باز هم احساس شرمندگی کرد.

به خودش گفت: اگر قرار باشه جاسوس بشم باید خیلی فونسرد تر باشم. دیشب فراب کردم. هول شدم.

دفعه آخر بود؛ دیگر تکرار نمی شه.

دنی روی زمین نشست و به طرف فیابان حرکت کرد. هنا که خودش را به دیوار گاراژ پسمانده بود منتظر بود ببیند که دنی به کدام سمت می پیچد. آن وقت با عجله به گاراژ رفت که دوپرفه اش را بردارد.

به طرف شهر می رود. لابد سراغ آن پسر ها. صبر می کنم یک کمی جلو برود. بعد دنبالش می روم.

در انتهای راه ورودی منتظر شد. دنی را با نگاه تعقیب کرد تا به چهار راهی رسید و از نظر دور شد.

نور خورشید از لابه لای درخت هایی که شاخ و برگشان روی فیابان پتر زده بود به زمین می تابید. هنا شروع کرد به رکاب زدن. و با سرعت کم و ثابتی دنی را دنبال کرد. فانم کیلتی طبق معمول مشغول و بین کردن باغچه اش بود اما ایندفعه هنا زهمت سلام کردن را به خودش نداد.

به زمین بازی مدرسه نزدیک شد. چند تا بچه در گوشه ای توپ بازی میکردند. هنا چشم انداخت که دنی را ببیند ولی او آنجا نبود.

راهش را به طرف شهر ادامه داد. یکمرتبه به فکر جینی افتاد و به خودش گفت: شاید امروز نامه داشته باشم.

آرزو کرد کاش جینی آنجا بود و کمکش می کرد دنی را زیر نظر بگیرد. می دانست او و جینی تیم جاسوسی فوبی را تشکیل خواهند داد. فکر کرد اگر جینی آنجا بود دیشب آنطور فراگیری نمی کرد.

میدان شهر از دور پیدا شد. نسیم گرمی می وزید و پرچم پستفانه ی سفید و کوچک را تکلان می داد. چند تا ماشین جلوی فواربار فروشی پارک شده بودند. دو فانم که از فواربار فروشی خرید کرده بودند کیسه بردست کنار پیاده رو با هم حرف می زدند.

هنا ترمز کرد و پایش را روی زمین گذاشت. بایک دستش جلو نور خورشید را گرفت و با نگاه دنبال دنی گشت.

کجایی دنی؟ پیش دوستات؟ کجا رفتی؟

دوباره راه افتاد و به طرف پستفانه رفت. پرخ دو پرفه اش مکلم به جدول پیاده رو کوبید؛ راهش را ادامه داد و دور پستفانه پرفید و رفت سمت کوچه.

کوچه ساکت و خالی بود.

آهسته و با حالت آواز گفت «دنی تو کجایی؟ تو کجایی؟»

سرش را فاراند و با خودش فکر کرد؛ دنی فقط یک چهار را از من جلوتر بود. دوباره دور شد و رفت هوا؟

برگشت و به میدان و داخل بستنی فروشی و رستوران نگاه کرد. اثری از دنی نبود.

به خودش خندید. «هنا خانم. واقعا که تو جاسوس معرکه ای هستی!»

شکست را قبول کرد. آهی کشید و رو به خانه به راه افتاد. تقریبا به خانه رسیده بود که آن سایه ی متحرک را دید.

دوباره آمد!

دنده دو پرفه را عوض کرد و تند تر رکاب زد.

دوباره برگشته. پس من خیالاتی نشده بودم.

واقعا یک چیزی هست.

ولی چی؟

از روی زمین بلند شد و ایستاده رکاب زد. تند تر و تند تر. اما شبح به موازات او در هوا می اغزید. در هوا شناور بود و بی آنکه به خودش زحمتی بدهد سرعتش را زیاد می کرد. برگشت و دید شبح دست هایش را به طرف او دراز کرده.

نفسش بند آمد.

ناگهان حس کرد پاهایش یک تن وزن دارند.

نمی توانم... نمی توانم حرکت کنم!

بازو هایی به نازکی تر که از آن شبح آدم نما جدا شد و به طرف او دراز شد.

صورتش... چرا نمی توانم صورتش رو ببینم؟

شبح جلو نور خورشید را گرفت. همه ی دنیا داشت زیر آن سایه ی سیاه تاریک می شد.

باید پا بزنم.. باید بجنبم..

شیخ سیاه همچنان با بازوهای کشیده در کنارش شناور بود. هتا چشم های قرمز بر آتش را دیر که مثل دغال روشن وسط سیاهی می درخشید. دهانش از وحشت باز ماند.

شیخ نپوا کرد: «هنا...هنا...»

هتا تقلا کرد که همچنان رکاب بزند اما پاهایش یاری نمی کردند.

__هنا..هنا..

آن نجوای بی روح ماصره اش کرده و او را غرق در وحشت کرد بود.

__هنا..هنا...

احساس کرد پیزی نمانده از دوپرفه بیفتد. فریاد زد: «نه!!»

__هنا..هنا...

دست و پا زد که تعادلش را حفظ کند.

ولی دیر شده بود. در حال سقوط بود، نمی توانست جلو افتادن خودش را ببرد.

__هنا..هنا...

دستش را دراز کرد که ضرب زمین خوردن را کمتر کند.

__اوووف!

از پهلو روی زمین افتاد و از درد فریاد زد. دوپرفه رویش افتاد. شیخ سیاه با چشم های قرمز درفشان به طرف او حرکت کرد..که او را بگیرد.

__هنا!هنا!

8

__هنا هئا!

نپوا به فریاد تبدیل شد.

__هنا!

پهلویش زق زق می کرد و نفس نفس می زد.

بالافره توانست بگوید: «از چون من پی می خوای؟ دست از سرم بردار! خواهش می کنم!»

__هنا منم!

سرش را بلند کرد و دنی را دید که دوپرفه بدست با قیافه ای نگران بالا سرش ایستاده: «هنا... حالت فوبه؟»

هنا گنج و منگ فریاد زد: «اون سایه...»

دنی دوپرفه اش را روی چمن گذاشت و جلو دوید و دوپرفه ی هنا را از رویش بلند کرد و کنار دوپرفه ی خودش گذاشت. بعد دستش را دراز کرد که هنا را از زمین بلند کند: «پیزیت نشده؟ می تونی بلند شی؟ من زمین خوردنت رو دیدم. پی شد؟ دوپرفت به سنگی پیزی خورد؟»

هنا سر تکان داد و گفت: «نه اون سایه.. می خواست منو بگیره و...»

قیافه ی دنی هاج و واج شد. نگاهی به دور و برش کرد و دوباره رو به هنا کرد و گفت: «هان؟ گفتی می خواست تو رو بگیره؟»

هنا بریده بریده گفت: «منو می شناخت. پشت سر هم صدآم می کرد. دنبال می آم.»

دنی صورتش را در هم کشید و با دقت به او فیره شد: «هنا سرت به جایی خورده؟ احساس گیجی و منگی می کنی؟ شاید بهتر باشه برم دنبال کمک.»

هنا گفت: «نه... من...!.. تو ندریش؟ لباس سیاه تنش بود. پشم های سیاهش برق می زد..»

دنی سرش را تکان داد؛ هنوز هم او را بادقت برانداز می کرد: «من فقط تو را دیدم. فیلی تند می رفتی. افتادنت هم دیدم.»

__یک آدم سیاه پوش ندریدی؟ یک مرد که دنبال من میگرد؟

دنی باز هم سرش را تکان داد و گفت: «هنا. غیر از من هیچکس تو فیابون نبود.»

هنا دستش را بالا آورد و روی موهای کوتاهش گذاشت. گفت: «شاید راست راستی سرم به جایی خورده.» دنی دستش را دراز کرد و پرسید: «می تونی روی پاهات بلند بشی؟»

«آره گمانم.» هنا این را گفت و دستش را به او داد.

ضربان قلبش هنوز هم عادی نشده بود و احساس می کرد تمام بدنش می لرزد. پشیم هایش را روی سیاط خانه های اطراف گرداند و زیر سایه ی درخت های دور و برش را با دقت دید زد. کسی را ندید.

با صدای ضعیفی پرسید: «واقعا کسی رو ندیدی؟»

«فقط تو را دیدم.» دنی این را گفت. بدول پیاده رو را نشان داد و ادامه داد: «از اونجا تماشات می کردم.»

«ولی من فکر می کردم...» صدای هنا بند آمد. احساس کرد صورتش سرخ شده. با خودش فکر کرد، فیلی فعالیت آور است. حالا فیال می کند من از مخ پاک راحتم.

شاید هم هستم.

دنی دوپرفه ی هنا را بلند کرد و گفت: «فیلی تند می رفتی. این درخت ها فیلی سایه می اندازند؛ تو هم ترسیده بودی. برای همین تو فعالیت یک آدم سیاه پوش را دیدی.»

«شاید.»

هنا این را گفت ولی واقعا این حرف را قبول نداشت.

بعد از ظهر روز بعد بود. ابرهای سفید جلو نور خورشید را گرفته بودند و هنا دوان دوان به سراغ صندوق نامه هایشان می رفت. در صندوق را باز کرد و دستش را داخل صندوق برد.

نامه ای نبود. هیچ چیز در صندوق نبود.

تا امید و سرفورده آهی کشید و در صندوق را محکم بست. بیانی قول داده بود هر روز نامه بنویسد. چند هفته از رفتنش می گذشت و هنوز حتی یک کارت پستال هم برایش نفرستاده بود.

هیچ کدام از دوستانش برایش نامه نفرستاده بودند.

وقتی به طرف خانه بر می گشت نگاهی به خانه ی دنی انداخت. عکس ابرهای سفید روی شیشه ی پنجره ی اتاق نشیمنشان افتاده بود.

دلش می فواست بدانند دنی خانه اس یا نه. از دیروز بعد از ظهر که زمین فورده بود دنی را ندیده بود.

به خودش گفت: جاسوس من زیاد خوب نمی ره. یک نگاه دیگر به خانه ی دنی انداخت و راهش را ادامه داد. تصمیم گرفت برای جینی نامه بنویسد و به خودش گفت: را مع به دنی و اون سایه ی ترسناک و بقیه ی چیزهای عجیب و غریبی که اتفاق افتاده برایش می نویسم.

از اتاق نشیمن صدای دو قلو ها را شنید که سر انتقاب کارتون دعوا می کردند. صدای مادرش هم می آمد که به آنها می گفت به جای تماشای کارتون بروند بیرون بازی کنند.

هنا با عجله به اتاقش رفت که قلم کاغذ بردارد. هوای اتاق سنگین بود و روی میز تمریرش هم یک دسته لباس کثیف ریفته بود. تصمیم گرفت نامه اش را بیرون از خانه بنویسد. کمی بعد زیر درخت افرا ی وسط حیاط نشست. یک توده ی بزرگ ابر سفید بالای سرش در حرکت بود و فورشید از پشت ابرها سرک می کشید. درخت پیر و پر شاخ و برگ. سایه ی خوبی روی سرش انداخته بود.

خمیازه ی بلندی کشید. شب قبل خوب نفاویده بود به خودش گفت: شاید بعدا یک پرتی بزنم. ولی اول باید این نامه رو بنویسم. به درخت تکیه دار و شروع کرد:

جینی عزیزم

چطوری؟ بدون شوخی امیدوارم افتاده باش تو دریاچه و غرق شده باشی چون تنها بهانه ی خوبی که می توانی برای نامه ننوشتن در این مدت داشته باشی همیشه!

چطور دلت میاد منو اینجوری اینجا ول کنی؟ تابستون آینده هرچور شده باهات میام اردو.

اینجا همه چیز عجیب و غریب شده. اون پسری که گفتم همسایه ما شده یادته؟ دنی اندرسن؟ موهاش قرمزه و صورتش کک مکیه و چشم های قهوه ای جدی داره.

بهم نخند جینی... ولی من فکر می کنم دنی روحه!

از همین جا صدای خندت رو میشنوم. ولی بیخیال؛ وقتی برگردی گرین وود مدرک دارم تا بهت ثابت کنم. لطفا تا این نامه رو تا آخر نخونی به بقیه ی دخترا نگو که بهترین دوستت از ترس قاطی کرده. تا اینجا کار، مدارک من اینها هستند:

۱. دنی و خانواده اش یکمرتبه تو خونه بغلی ما ظاهر شدند. من با اینکه هرروز خونه بودم، اسباب کشی شون رو ندیدم. پدر و مادرم هم ندیدند.

۲. دنی می گه تو مدرسه ی می پل در می خونه و مثل ما می ره کلاس هشتم. ولی چطوره که ما تا به حال ندیدیمش؟ تازه با دوتا پسر می کرده که من در عمرم ندیدمشون... و او هم هیچکدوم از دوستای منو نمیشناسه.

۳. بعضی وقتا غیب می شه_ فوت_ به همین راحتی. نخند! یک دفعه هم از پشت بوم افتاد و روی پاهاش زمین اومد. البته بی صدا! شوخی نمی کنم جینی.

۴. دیروز یک شب ترسناک دنبال کرد و از دوچرخه افتادم زمین. وقتی سرم را بالا کردم شب رفته بود، به جاش دنی وایساده بود..

او. نه. این چیزا تو نامه به نظر خیلی احمقانه و پرت و پلا می آد و لابد پیش خودت فکر می کنی که من مخم هینگ کرده. کاش اینجا بودی تا می تونستم بهتر برات توضیح بدم. می دونم که بهم می خندی. باشه. بخند.

شاید این نامه رو پست نکنم. آخه دوست ندارم منو دست بندازی یا اینکه تا آخر عمرم این نامه رو تو سرم بزنی.

خوب دیگه حرف زدن راجع به من کافیه.

تو جنگل بهت خوش می گذره؟ امیدوارم مار نیست زده باشه و همه جای تت باد کرده باشه و برای همین نامه ننوشته باشی.

در غیر این صورت وقتی برگردی با دست های خودم می کشمت! شوخی نمی کنم! نامه بده! قربانت. هنا.

فمیازه ی صدا داری کشید و قلمش را زمین انداخت. دوباره به درخت تکیه داد و نامه را خواند.

نمی دانم... زیادی قل و ملنگ شده؟ نفرستمش؟

نه. باید بفرستمش. باید به یک نفر بگویم اینجا چه فیه. این اتفاقات خیلی عجیبه. نمی تونم در دلم نگه دارم و به کسی نگویم.

فورشید از لای ابرها بیرون زده بود و برگ های درخت سایه های متحرکی روی نامه او می انداختند. سرش را بالا کرد... و با دیرن صورتی که به او فیه شده بود از جا پرید.

« دنی...! »

دنی آهسته گفت: « سلام هنا. »

هنا چشم هایش را تنگ کرد و به او زل زد؛ نور فورشید مثل حلقه دور او را گرفته بود. مثل این بود که در نور فورشید برق می زند.

هنا با لکنت گفت: « من.. ندیدم.. ندیدمت. نمی دونستم تو اینجایی. من... »

دنی با صدای ملایم اما پری گفت: « هنا. اون نامه رو بره به من. » و دستش را دراز کرد که نامه را بگیرد.

« هان؟ پی گفتی؟ »

دنی با لحن ملامت تری گفت: « نامه رو بره به من. هنا. همین حالا. »

هنا نامه را مکمل نگه داشت و به او فیره شد. مجبور بود دستش را جلوی نور فورشید بگیرد. انگار نور شریذ فورشید از بدن دنی رد می شد و به چشم های او می خورد.

دنی که دستش همچنان به طرف او دراز بود بالای سرش ایستاد و با اصرار گفت: «هنا، برش به من.»

هنا با صدای لرزانی پرسید: «ولی... برای چی؟»

«چون نمی توانم اجازه بدم پستش کنی.»

«چرا؟ نامه مال منه. چرا نباید برای دوستم بفرستم؟»

«چون تو واقعیت رو درباره ی من فهمیدی و مهاله بزارم به کس دیگه ای فیر بدم.»

هنا آهسته گفت: «پس حق با منه، تو روحی.» و پشتش لرزید. مویی از ترس وجودش را گرفت.

تو کی مردی دنی؟ برای چه آمدی اینجا؟ که به جون من بیفتی؟ خیال داری با من چه کار کنی؟ این سوال های وهشتاک به سرعت در ذهنش شکل گرفت.

دنی با سماجت گفت: «هنا، نامه رو بره به من. نباید کسی این نامه رو بفونه. هیپکس حق نداره چیزی راجع به من برونه.»
«ولی دنی...» هنا به او زل زد. به یک روح.

نور طلایی فورشید در وجود دنی ریفت و او چند بار سوسو زد و ممو شد و دوباره پیدا شد.

هنا دستش را جلو چشمش گرفت. دنی اونقدر نورانی شده بود که نمی شد به او نگاه کرد.

هنا چشم هایش را کاملاً بست و پرسید: «دنی خیال داری با من چه کار کنی؟»

دنی جوابی نداد.

وقتی هنا چشم هایش را باز کرد به جای یک صورت، چشمش به دو صورت افتاد.

دو صورت که نیششان تا بناگوش باز بود. برادر های دوقلویش او را نشان می دادند و می فندیدند.

بیل گفت: «هه! فوابت برده بود.»

هرب گفت: «فُرُفرُ هم می کردی.»

«هان؟» هنا چند بار پلک هایش را بوم زد که هواسش سر جایش بیاید. گردنش خشک شده بود و پشتش درد می کرد.

هرب گفت: «اینفوری فُرُفرُ می کردی.» و با صدای ترسناکی ادای او را در آورد.

پسر ها خودشان را روی چمن ها انداختند و ریشه رفتند. بعد هم روی هم افتادند و شروع کردند به کشتی گرفتن.

«فوآب بری دیدم.» ظاهراً خودش تنها شنونده ی این جمله بود؛ پسر ها گوششان به او نبود. از جا بلند شد و کمی کش و قوس

آمد که فستگی گردنش را در کند. «آخ آخ.» تکیه دادن به درخت و فوآبیدن تو حالت نشسته اصلاً کار درستی نبود.

به فانه ی دنی نگاه کرد. آن فوآب فیلی واقعی به نظر می آمد و فیلی ترسناک.

به دوقلوها گفت: «ممنون که بیدارم کردید.» ولی بچه ها داشتند به سمت حیاط پشتی می دویدند و صدایش را نشنیدند.

هنا فم شد و نامه اش را برداشت؛ آن را تا کرد و به طرف سافتمان به راه افتاد.

با خودش فکر کرد: بعضی وقت ها فواب واقعیت را می گوید. بعضی وقتا فواب از یک چیزی خبر می دهد که آدم نمی تونه از راه های دیگر بفهمد.

همانجا با خودش عهد کرد که سر از کار دنی دریاورد.

واقعیت را کشف می کنم حتی اگر به قیمت جانم تمام شود.

شب بعد هنا تصمیم گرفت که ببیند دنی خانه است یا نه. به خودش گفت: شاید بردش نیاید با هم پیاده تا بستنی فروشی هاردر برویم و یک بستنی قیفی بفوریم.

به مادرش خبر داد که کجا می رود و از حیاط پشتی به طرف خانه ی دنی رفت. تمام آن روز باران باریده بود و چمن فیس برق می زد و زمین زیر پایش گلی بود. هلال کمرنگ ماه از بالای تکه های ابر سیاه بیرون آمد. هوا دم کرده و مرطوب بود. چند متر مانده به در پشتی خانه ی دنی مکث کرد. نور زرد کم رنگی از شیشه ی در به بیرون می تابید. به یار چند شب پیش افتاد که دنی پشت این در غافلگیرش کرده و او دستپاچه شده و نمی دانست چه بگوید.

با خودش فکر کرد. حداقل ایندفعه اگر لازم بشود می دانم چه بگویم. نفس عمیقی کشید و روی سکوی جلوی آشنزخانه ایستاد و با انگشت به شیشه زد. گوش داد.

خانه ساکت بود.

دوباره در زد.

سکوت. صدای پای کسی که برای باز کردن در بیاید به گوشش نرسید.

فم شر و از شیشه داخل آشنزخانه را نگاه کرد. و با تعجب گفت: «آووو!»

مادر دنی سر میز زرد رنگ آشنزخانه پشت به هنا نشسته بود، موهایش زیر نور چراغ سقفی برق می زد. هردو دستش را دور فنجان سفیدی که بخار از آن بلند می شد حلقه کرده بود. هنا از خودش پرسید: پس چرا در را باز نمی کنه؟

کمی مکث کرد و بعد با صدای بلند به در مشت کوبید؛ نه یکبار. چندبار.

از پشت شیشه دید که مادر دنی هیچ عکس العملی به در زدن های او نشان نمی دهد. زن فنجان قهوه را بالا آورد و یک جرعه ی طولانی از آن نوشید.

هنا داد زد: «باز کنیدا!»

دوباره به در کوبید و صدا زد: «خانم اندرسن! خانم اندرسن! منم.. هنا! همسایتون!»

مادر دنی بی آنکه رویش را برگرداند فنبان قهوه را روی میز گذاشت اما از بایش تکان نفوردد.

« فانم اندرسن! »

هنا دستش را بالا برد تا دوباره در بزند اما با نا امیدی دستش را پایین آورد. به شانه های باریک زن، و به موهای براقش که تاگردنش می رسید خیره شد و از خودش پرسید: چرا صدآم رو نمیشنوه؟ چرا نمی آد سراغ در؟

آن وقت به سوال های خودش جواب داد و پشتش لرزید.

فهمیدم چرا در و باز نمی کنه.

تاله ی وهشت زده ای از گلویش بیرون آمد و از روشنایی آشپزخانه و از سکو فاصله گرفت و به تاریکی بیرون پناه برد.

سر تاپیش از ترس می لرزید؛ دستهایش را دور سینه اش حلقه کرده بود. انگار می خواست به این وسیله در برابر آن فکر های ترسناک از خودش محافظت کند.

قائم اندرسون صدای رو نمیشنوه چون آدم واقعی نیست. واقعی نیست. روهه. مثل دنی. یک خانواده ی ارواح همسایه ی ما شنر.

و حالا من اینجا تو این حیاط تاریک و ایسادم و جاسوسی پسری رو می کنم که اصلا زنده نیست!

اینجا و ایسادم سر تا پام می لرزه که چی؟ که چیزی رو ثابت کنم که همین حالا هم درست بودنش معلومه. دنی روهه. مادرش هم روهه.

ومن...من...

پراخ آشنیزانه خاموش شد. حالا آن قسمت خانه ی دنی کاملا تاریک بود.

هلال رنگ پریده ی ماه روی چمن های فیس و براق می تابید. هنا ایستاد و به سکوت گوش داد. سعی می کرد افکار ترسناکی را که به ذهنش هجوم آورده بود از خودش دور کند، آنقدر به مغزش فشار آورد که احساس کرد چیزی نمانده سرش منفجر شود.

به طرف خانه برگشت. از اتاق نشیمن صدای حرف و موسیقی می آمد و از پنجره ی اتاق برادر های دوقلویش در طبقه ی بالا صدای غش غش شنید.

به پنجره های روشن خانه نگاه کرد که در تاریکی مثل چشم هایی نورانی به او خیره شده بودند. در ذهنش تکرار کرد: ارواح

نه! باور نمی کنم! روح وجود نداره!

با این فکر تا حدودی ترسش ریفت. گلویش خشک شده بود و هوای داغ بدنش را پسبناک کرده بود.

دوباره به یاد بستنی افتاد و فکر کرد بد نیست به بستنی فروشی هاردر برود و یک بستنی با طعم دلفوازش» ویفر و کرم شکلاتی» بفورد. این فکر آب دهانش را راه انداخت.

سریع به خانه برگشت که به پدر و مادرش بگوید خیال دارد پیاده به شهر برود. در آستانه ی اتاق نشیمن ایستاد. نور آبی صفحه ی تلویزیون روی صورت پدر و مادرش افتاده بود؛ هر دو به طرف او برگشتند.

«چی شده هنا؟»

یک وسوسه ی ناگهانی به او گفت که همه چیز را برایشان تعریف کند. و همین کار را هم کرد.

بی مقدمه گفت: «این همسایه ی چرید ما زنده نیستند. روهند. دنی رو میشناسید؟ همون پسری که همسن منه؟ من شک ندارم که روهه و مادرش هم...»

پدر با قوطی کوکاکولای رژیمی که در دستش بود به تلویزیون اشاره کرد و گفت: «هنا فواش می‌کنم... ما داریم این برنامه را تماشا می‌کنیم.»

به خودش گفت: مرفم را باور نمی‌کنند.

و خودش را سرزنش کرد. معلومه که باور نمی‌کنند. کی حاضره همپین داستان پرنری را باور کنه؟

به اتاقش رفت و یک اسکناس پنج دلاری از کیفش برداشت و در جیبش پیانده. موهایش را برس کشید و در آینه به صورتش نگاه کرد.

ظاهرم که عیبی نداره؛ شباهتی به دیوونه‌ها ندارم.

رطوبت هوا موهایش را نم دار کرده بود. به موهایش که با ضربیه‌ی برس فرم می‌گرفت نگاه کرد و فکر کرد: بر نیست موهایم را بلند کنم. اینجوری اقلا می‌توانم بگویم که در این تابستان یک کاری کرده‌ام!

وقتی به طرف در فانه می‌رفت از بالای سرش صدای گِرپ‌گِرپ و به هم خوردن پینزهایی را شنید. برادر هایش مشغول گشتی‌گرفتن بودند.

دوباره قدم به هوای گرم و مرطوب پیرون گذاشت؛ آهسته به طرف پیاده‌رو دوید و به طرف میدان کوچک شهر و بستنی فروشی هاردر راه افتاد.

تیرهای بلند چراغ با نور سفید مایل به آبی‌شان خیابان را روشن می‌کردند. درخت‌هایی که هنا از زیرشان می‌گذشت با نسیم شبانه تکان می‌خوردند و برگ‌هایشان فُش فُش صدا می‌داد.

به نظرش آمد درخت‌ها بازوهای پربرگشان را به طرف او دراز کرده‌اند. اینها ارواح پیاده‌رو هستند. پشتش لرزید.

نزدیک شهر که رسید احساس ترس عجیبی وجودش را پر کرد. موقع‌گذشتن از جلو پست فانه که پنجره هایش مثل آسمان بالای سرش سیاه بود، قدم هایش را تند کرد.

هیپکس در میدان شهر نبود. هنوز ساعت هشت هم نشده بود ولی حتی یک ماشین هم در خیابان رفت و آمد نمی‌کرد.

زیر لب گفت: «این شهر از دهات هم بدتره!»

پشت بانک به خیابان الم پیچید. بستنی فروشی هاردر نبش خیابان بعدی بود. چراغ‌نئون قرمزی که شکل یک بیتنی قیفی بزرگ بود پشت شیشه‌ی مغازه پشکم می‌زد و نور قرمزی رو پیاده‌رو می‌انداخت.

در دلش گفت: باز هم فوبه که هاردر بعد از تاریک شدن هوا بازه.

نزدیک مغازه که رسید یکمربه در شیشه‌ای مغازه باز شد. درست مثل اینکه منتظر او بودند.

در چند قدمی مغازه ایستاد.

ناگهان احساس ترس قبلی اش بی اندازه شدید شد. با وجود گرمای هوا بدنش یخ زد و زانویش لرزید.

چی شده؟ چرا این حس عجیب به من دست داد؟

همانطور ایستاده بود و در نور قرمز بستنی قیفی نئون به آستانه ی در مغازه فیره شده بود. یک نفر با عجله از مغازه بیرون پرید. پشت سرش یک نفر دیگر و یکی دیگر.

هر سه با قیافه هایی که از وحشت کج و کوله شده بود پا به فرار گذاشتند.

هنا با تعجب دید که نفر اول دنی است و آن دوتای دیگر هم آلن و فرد هستند.

هر کدام از پسر ها یک بستنی قیفی دستش بود. از داخل مغازه فریاد های عصبی و بلندی به گوش می خورد. هنا بی آنکه متوجه بشود به در مغازه نزدیک تر شده بود. هنوز صدای پای پسر ها را می شنید اما خودشان را در تاریکی نمی دید.

رویش را برگرداند... و احساس کرد چیزی مکلم به پشتش خورد.

فریاد زد: «آخ!» و پرت شد روی آسفالت پیاده رو.

۱۱

با تمام وزنش روی آرنج ها و زانوهایش پایین آمد. نفسش بند آمد. درد شدیدی در بدنش پدید.

چی شده؟ چی به پشتم خورد؟

به بالا نگاه کرد که آقای هاردر را دید که مثل باد از جلو او رد می شد و از ته گلو سر پسر ها عربده می کشید که برگردند. هنا آهسته روی پاهایش ایستاد. فکر کرد: واه واه! آقای هاردر بدبختی جوش آورده!

روی زانو هایش که از درد زق زق می کرد ایستاد و نگاه بری به صاحب مغازه انداخت.

باو قات تلفی فکر کرد: منو پرت کرد زمین و یک معذرت فواهی فشک و قالی هم نکرد.

فم شد و در روشنائی مغازه زانو هایش را نگاه کرد. زخم و پارگی در کار نبود. فقط کمی خراش برداشته بودند.

کرد و خاک شلوارش را پاک کرد. وقتی سرش را بلند کرد آقای هاردر را دید که مشتش های گره کرده اش را کنار بدنش تاب می دهد و با عجله به مغازه برمی گردد. پیش بند سفید بلندش که موقع راه رفتن بال بال می زد، به همراه قد کوتاه، هیکل پاق، موهای خرفری سفید و صورت گرد و پوست صورتی اش قیافه ی مسفره ای به او داده بود. هنا چستی زد و پشت تنه ی درخت منفی شد.

چند لفظه بعد صدای هاردر را از پشت پیشفوان مغازه اش شنید که بلند بلند به زنش شکایت می کرد.

« این بچه ها چه مرگشونه؟ بستنی را از آدم می گیرند و پول نداده می زنند به پاک؟ اینها پدر و مادر ندارند؟ کسی را ندارند که بهشان غلط و صمیج را یاد بده؟ »

صدای قائم هاردر هم آمد که برای دلدار ی چیزهایی به شوهرش میگفت اما حرف هایش مفهوم نبود.

هنا بی صدا از پشت درخت بیرون آمد و با سرعت در همان بهوتی که پسر ها رفته بودند حرکت کرد.

از خودش پرسید: چرا دنی و رفقاییش این شاهکار احمقانه را زدند؟ اگر گیر افتاده بودن چی می شد؟ یعنی به بستنی قیفی اینقدر ارزش داره که آدم به قاطرش دستگیر بشه و براش پرونده درست بشه؟

تقریباً به چهار راه بعدی رسیده بود ولی هنوز صدای داد و فریاد های عصبانی آقای هاردر از مغازه اش شنیده می شد. هنا شروع کرد به دویدن که دیگر صدای گوشخراش او را نشنود. زانو هایش درد می کرد. یکمرتبه ها داغ و مرطوب شد. چند تار مو به پیشانی عرق کرده اش چسبیده بود.

تصویر دنی را پیش چشمش مبسم کرد که بستنی به دست با قیافه ی وحشت زده از مغازه بیرون می دوید. در ذهنش آلتن و فرد را می دید که پشت سر او گرب گرب می دویدند.

و حالا خودش هم می دوید. برای چی؟ دقیقاً نمی دانست. زانوی پیش هنوز هم درد می کرد. حالا از میدان شهر خارج شده بود و از جلو خانه ها و چمن های تاریک می گذشت.

سر خیابانی رسید و پیپیر. چراغ خیابان با نور سفیدش دور و بر او را روشن می کرد. چراغ ایوان بعضی خانه ها روشن بود ولی هیچکس در خیابان ها نبود. باز هم در دلش گفت: واقعاً که شهر کوچک و بی روی داریم.

وقتی چشمش به پسر ها افتاد یکمرتبه ایستاد. پسر ها پشت یک ردیف شمشاد بلند پیپیده بودند.

هنا آهسته گفت: «هی .. بچه ها!»

با سرعت به طرف آها دوید. وقتی نزدیک تر شد صدای غش غش فندشان را شنید. پسرها با لذت بستنی می خوردند و می فندیدند.

پسر ها او را ندیده بودند. هنا راهش را کج کرد و رفت آن طرف فیابان. در حالی که سعی می کرد در تاریکی حرکت کند به پسر ها نزدیک تر شد تا به حیاطی رسید که آن طرف فیابان درست مقابل پسر ها قرار داشت. پشت یک بوته ی پرشاخ و برگ مففی شد.

فرد و آلن به شوفی همدیگر را هل می دادند و از اینکه از دست صاحب مغازه فرار کرده بودند کیف می کردند. دنی پشت آن دوتا ، تنهایی کنار شمشادری بلند ایستاده بود و بی صدا بستنی اش را می لیسید.

آلن با صدای بلند گفت: « هاردر امشب یک پذیرایی مخصوص داشت: بستنی قیفی مبنایا مگه نه بچه ها؟»

فرد هر هر فندید و به طرف دنی برگشت. نور چراغ فیابان صورتهایشان را سبز و رنگ پریده نشان می داد. آلن به دنی گفت: «تو بدوور ترسیده بودی؛ من گفتم الانه که دل و رودت و بالا پیاری.»

دنی گفت: « نه فیرا هیپیم اینطور نیست! فودت دیدی که من زود تر از شما آمدم بیرون. شما دوتا فیلی فس فس می کردید؛ اینقدر لغتش دادید که من فکر کردم مبهورم برگردم نباتون برم.»

فرد به طعنه گفت: «آره چون فودت. هیپکس نه و توا»

هنا در دلش گفت: دنی داره قلدر بازی درمیاره. می فواد از او ناکم نیاره.

دنی بقیه ی بستنی اش را وسط شمشاد ها پرت کرد و گفت: « فیلی هال داد. ولی گمانم باید یک کمی هوای فودمون رو داشته باشیم. تا چند وقت نباید اون دورو بر آشنا بشیم.»

آلن گفت: « بچه چون ما که بانک نزدیم! فقط یک بستنی ناقابل دزدیدیم.»

فرد چیزی به آلن گفت که هنا نشنید و بعد از آ « دوتایی توی سرو کله هم زدن و غش غش فندیدند.

دنی هشدار داد: « هی بچه ها. اینقدر بلند نفندید. یعنی..»

آلن وسط حرف او پرید: « من می گم برگردیم مغازه ی هاردر . آفه من بستنی دوبرل می فواستم!»

فرد باز هم ریسه رفت و به آلن پنجه زد. دنی هم با آن ها فندید ولی گفت: « بچه ها. من باید برم.»

قبل از اینکه رفقاییش فرصت جواب دادن پیدا کنند فیابان غرق نور شد.

هنا برگشت و دید دوپراغ سفید و پرنور به آنها نزدیک می شود.

با فودش فکر کرد؛ چراغ ماشین.

پلیس.

گیر افتادند. هر سه تاشان گیر افتادند.

12

ماشنی ترمز کرد.

هنا ز پشت بوته ها سرک کشید.

راننده سرش را از شیشه بیرون آورد و با صدای فشک و گرفته گفت: «آهای بچه ها...»

هنا نفس راحتی کشید. پلیس نبود. پسر ها سر بایشان فشک شدند. هنا در نور ضعیف چراغ فیابان دید که راننده مرد مسن عینکی و موسفیدی است.

فرد گفت: «ما کار بدی نمی کنیم. داریم با هم ور می زنیم.»

مرد پرسید: «جاده ی ۱۱۲ از کدوم طرفه؟» و پراخ دافل ماشین را روشن کرد. پشیم هنا به نقشه ی جاده ها که در دست مرد بود افتاد.

فرد و آلن که خیالشان راحت شده بود زدن زیر فنده. اما دنی هنوز هم با قیافه ای وحشت زده به آن مرد نگاه می کرد.

مرد سوالش را تکرار کرد: «جاده ۱۱۲»

آلن با دست سر ماشین را نشان داد و گفت: «جاده ۱۱۲ آخر خیابون اصلیه. دوتا چهار راه جلوتر. بپیچ دست راست.»

مرد پراخ دافل ماشین را خاموش کرد و از بچه ها تشکر کرد. راه افتاد. پسرها صبر کردند تا ماشین از نظر دور شد. فرد و آلن پنجه زدند و فرد، آلن را هل داد روی شمشاد ها و هر سه دیوانه وار خندیدند.

یکمرتبه آلن گفت: «به به آقایون! عجب جایی آمدیم!» پسرهابه طرف راه وردی کنار شمشاد ها برگشتند. هنا هم از مفیگاهش در آن طرف خیابان، با پشیم مسیر آن ها را دنبال کرد.

در انتهای شمشاد ها یک صندوق نامه ی پوپی و بلند روی پایه ای قرار داشت. یک قوی پوپی دست ساز و کنده کاری شده هم با دو بال زیبا و با شکوه بالای صندوق نصب شده بود.

آلن گفت: «این با فانه ی پسنی ست.» و به طرف صندوق رفت. بال های قو را با هر دو دست گرفت و گفت: «این صندوق آفر سلیقه است!»

فرد با پوز فند گفت: «اون پسنی دست و پا پلفتی خودش این را سافته.»

آلن به مسفره گفت: «فیلی هم بعش می نازه.» و در صندوق را باز کرد و به دافش نگاه ای انداخت: «فالبه.»

دنی که می خواست از رفقاییش عقب نماند و خودش را مثل آنها فشن نشان بدهد گفت: «فب معلومه. کی به این تفه نامه می نویسه؟»

فرد گفت: «هی دنی من یک فکری کردم.» و رفت پشت دنی و او را هل داد طرف صندوق.

دنی اعتراض کرد: «چه فبرته؟» اما فرد مثل نگذاشت و باز هم او را هل داد و گفت: «می فوام ببینم فقدر زور داری.»

دنی داد زد: «بی کن فرد.»

هنا تا کمر از پشت بوته به بیرون فم شد و زیر لب به خودش گفت: باز چه خیال تازه ای دارنر؟

آلن به دنی دستور داد: «اگر راست می گی این صندوق رو بلند کن.»

آلن نیشش را باز کرد و گفت: «راست میگه. گفتی هیچ وقت با نمی زنی.»

فرد هم دنبال حرف او را گرفت: «آره. نشون بده فقدر بیگر داری. یارته یروز به ما پی گفتی؟ گفتی هر فلافی بعوت بگن می کنی.»

دنی مکث کرد و گفت: «فوب من...»

احساس ترس شدیدی در دل هئا پیچید. چشم از دنی که به طرف صندوق نامه ی آقای پسنی می رخت بر نمی داشت.

ناگهان چیزی به دلش الهام شد... احساسی به او می گفت که به زودی اتفاق ببری می افتد.

باید جلوش رو بگیرم.

نفس عمیقی کشید و از پشت بوته ها بیرون آمد. همین که فواست پسر ها را صدرا بزند همه چیز جلو چشمش سیاه شد.

فریاد بلندی کشید: «آهای..!»

چی شد؟ اولین فکری که به ذهنش رسید این بود که چراغ های خیابان خاموش شده. اما بعد آن دو دایره ی قرمز در فشان جلو

چشمش ظاهر شدند. دو چشم در فشان که سیاهی دورشان را گرفته بود.

هئا فواست فریاد بزند. اما صدایش در سیاهی غلیظ فقه شد. می فواست بدود اما شیخ راهش را سر کرده بود.

چشم های قرمز به چشم هایش دوخته شد.

نزدیک تر آمد. نزدیک تر.

این دفعه دیگر کارم تمومه...

شیخ نموا کرد: «هنا..هنا..»

آتقدر به او نزدیک شده بود که بوی ترشیدگی نفسش را حس می کرد. پشم های یاقوت مانندش مثل آتش می درخشیدند. هنا حس کرد سیاهی دور او حلقه زده و او را محکم در خود پیچیده.

نفس نفس زنان گفت: «فواهش...میکنم...»

«هنا...»

و آن وقت روشنائی برگشت. هنا مژه هایش را به هم زد و تند تند نفس کشید. هنوز بوی ترشیدگی را در بینی اش احساس کرد. حالا فیابان روشن بود.

نور پراغ یک ماشین رویش افتاد.

رفته...سیاهی رفته. نور پراغ شیخ را تاراندن بود. یعنی باز برمی گرده؟

وقتی ماشین از جلوش رد شد خودش را پشت بوته روی زمین انداخت. کمی بعد که سرش را بالا کرد، پسر ها هنوز جلو ی شمشاد های آقای پسنی بودند.

دنی با اصرار گفت: «بیاین بریم.»

« بیخیال! هنوز زوده.» آلن این را گفت و جلوی دنی ایستاد که راه او را ببندد. «قرارمون یادت رخت.»

فرد دنی را به طرف صندوق نامه هل داد و گفت: «بفرما. بلندش کن.»

دنی رو به آنها کرد و گفت: «صبر کن ببینم. من کی گفتم بلندش می کنم؟»

فرد گفت: «من تو رو شیر کردم که این صندوق رو برداری یارته؟ فوب، مگه فودت نگفته بودی هرکاری ازت بفوان با نمی زنی؟»

آلن فندیر و گفت: «فیلی مال میره؛ آقای پسنی میار بیرون و فیال می کنه که قوی عزیزش پرواز کرده!»

دنی با اعتراض گفت: «نه بچه ها.. این کار اهمقانس.»

آلن گفت: «این کار فیلی هم توپه. توی گرین وود همه از این پسنی کثافت متفردند.»

فرد دوباره دنی را تیر کرد: «صندوق را بردار دنی. زود باش.»

« نه من..» دنی این را گفت و سعی کرد خودش را عقب بکشد، اما فرد از عقب شان هایش را گرفت و او را سر هایش نگه داشت.

آلن دنی را تهریک کرد: «پیه؟ میترسی؟»

فرد با صدای پیگلانه ای ادا در آورد: «این بوجه ی ترسو رو نگاه کن! بیک بیک!»

دنی با عصبانیت به او توپید: «من ترسو نیستم!»

«ثابت کن.» آلن این را گفت و یکمرتبه دست های دنی را روی بال های قو گذاشت «زود باش. ثابت کن.»

فرد ذوق زده گفت: «چه معشری می شه! رئیس پست فانه شهر... صندوق نامش پرواز کنه و بره.»

هنا از مفقیدگاهش بی صدا به دنی اصرار کرد: این کارو نکن دنی. فواهش می کنم.

یک بار دیگر نور ماشین که از فیابان می گذشت باعث شد پسر ها خودشان را از صندوق نامه عقب بکشند.

هنا صدای دنی را شنید که گفت: «پایین بریم. فیلی دیر شده.» اما فرد و آلن از تفریک کردن و مسافره کردن او دست پر نمی داشتند.

بالافره دنی رفت کنار صندوق و بال های قو را با هر دو دست گرفت.

هنا داد زد: «دنی صبر کن.» اما ظاهرا دنی صدایش را نشنیده بود. با تمام قدرت بال های قو را کشید. صندوق از جایش تکان نخورد.

دست هایش را دور پای صندوق حلقه کرد و دوباره کشید. «فیلی تو زمین فرو رفته. فکر نمی کنم بتونم درش بیارم.»

آلن گفت: «بازم زور بزن.»

فرد دست هایش را روی دست دنی گذاشت و گفت: «بیا. ما هم کمکت می کنیم.»

آلن گفت: «تا سه می شمرم و همه با هم می کشیم.»

صدای فشنی گفت: «من اگر جای شما بودم این کار را نمی کردم!»

پسر ها برگشتند و آقای هسنی را دیدند که با قیافه ای عصبانی و درهم کشیده و پشیم های از هرقه در آمده آنها را تماشا می کرد.

آقای پسنی شانه های دنی را مکلم گرفت و او را از صندوق کنار کشید. یکی از بال های قو کنده شد و در دست دنی ماند اما موقع کشمکش با آقای پسنی آن را روی زمین انداخت.

پسنی که چشم هایش از شدت عصبانیت بیرون زده بود گفت: «ولگرد ها! شما...»

هنا از آن طرف فیابان داد زد: «ولش کن!» اما ترس صدایش را فقه کرد و فریادش از حد نجوا بالاتر نرفت. دنی صدای بلندی از گلویش بیرون داد و خودش را با یک ضرب از دست آقای پسنی بیرون کشید.

یک لحظه بعد هر سه پسر در فیابان تاریک می دویدند و گرپ گرپ کفش هایشان فیابان را پر کرده بود. آقای پسنی پشت سرشان فریاد زد: «من قیافه ی شما ولگرد ها را فراموش نمی کنم! فراموشتان نمی کنم. دوباره همدیگرو می بینیم! دفعه ی بعد با تفنگ به قدمتون می رسم!»

هنا از آن طرف فیابان دیر که پسنی خم شد و بال شکسته ی قو را از زمین برداشت. کمی آن را زیر و رو کرد و با عصبانیت سرش را تکان داد.

هنا هم راست شمشاد ها و بوته های قسمت تاریک فیابان را گرفت و پشت سر دنی و رفقاییش دوید. پسر ها به فیابانی رسیدند و به دویدن ادامه دادند. هنا با فاصله ی کمی پشت سرشان می دوید؛ به میدان شهر رسیدند که هنوز هم تاریک و خالی بود. حتی بستنی فروشی هاردر هم بسته و تاریک بود و فقط چراغ های نئون قرمزش چشمک می زد.

دو سگ ولگرد و پا بلند که برای گشت شبانه بیرون آمده بودند از وسط فیابان رد شدند. اما توجهی به پسر هایی که از کنارشان می گذشتند نکردند.

قبل از آنکه به چهار راه بعری برسند ، آلن و فرد خودشان را زیر درختی انداختند. روی زمین ولو شدند و از فنده ریشه رفتند.

دنی هم نفس زنان به تنه ی همان درخت تکیه داد. فرد و آلن نمی توانستند جلوی فندشان را بگیرند؛ فرد گفت: «وقتی بال قو کنده شد قیافه اش را دیری؟»

آلن که معلوم بود خیلی از این ماجرا کیف کرده گفت: «آره! من گفتم الانه که کلهش بترکه!»

دنی با فنده ی آنها شریک نشد. با یک دست شانه اش را مالید و با ناله گفت: «اونقدر شوئم رو مکلم کشید که هنوز درد می کنه.»

آلن گفت: «باید ازش شکایت کنیم!»

آلن و فرد خودشان را کمی بالا کشیدند و با صدای بلند قهقهه زدند. دنی آهسته گفت: «شوفی نمی کنم. واقعا یه بلایی سر شوئم هام آورده. وقتی منو گرفت و پرفوند فکر کردم...»

فرد سرش را تکان داد و گفت: «موجود کند و مزخرفا!»

آلن دنبال حرف او را گرفت: «باید تلاقی اش را سرش دریاوریم. باید...»

دنی که هنوز نفس نفس می زد گفت: «بهتره یه مدت این طرف ها آختابی نشویم. نشنیدید گفت دفعه ی بعدی تفنگش رو میاره؟»

آن دوتای دیگر او را مسخره کردند و خندیدند. آلن چمن هایی را که به موهای کم پشتش پسبیده بود برداشت و به طعنه گفت: «رئیس مقررست پست فونه با تفنگ بچه های مظلوم و بی گناه را بزنه؟ عمرا! اون فقط می فوست ما را بترساند. مگه نه دنی؟»

دنی از مالیدن شانه اش دست برداشت. نگاهی به آلن و فرد که هنوز روی چمن ها نشسته بودند کرد. گفت: «میدونم.»
فرد گفت: «اوهوا! اقا دنی ترسیده!»

آلن پرسید: «بینم. تو که از اون لولوی پیر نترسیدی، هان؟ آگه شونه هات رو مکم کشیده دلیل نمی شده که...»

دنی با عصبانیت حرف او را قطع کرد: «نمی دونم. به نظر من که اون پیرمرد حسابی از کوره در رفته بود و اختیارش دست خودش نبود یعنی...بعید نیست به خاطر صندوق نامه ی عزیزش ما را با تیر بزنه.»

آلن از زمین بلند شد و نگاه مصممی به دنی انداخت و گفت: «شرط می بندم بتونیم خیلی بیشتر از این عصبانیت کنیم!»
فرد نفودی خندید و گفت: «آره که می تونیم!»

آلن به دنی نزدیک شد و با لهن تمزیک آمیزی گفت: «مگه اینکه تو ترسو بازی دربیاری.»

دنی در تاریکی، کورمال به صفحه ی ساعتش نگاه کرد و گفت: «من...دیرم شده بچه ها. به مادرم قول داده بودم زود برگردم.»

فرد هم از جایش بلند شد و کنار الن ایستاد و در حالی که چمن های پیره را از پشت شلوارش می تکاند گفت: «باید درس فوبی به پسنی برهیم.» و برق شیطنت بازی در چشم هایش درخشید. «باید بعش یاد بدیم که بچه های بی گناه رو اذیت نکنه.»

آلن همانطور که به دنی خیره شده بود گفت: «آره راست می گی. پسنی دنی رو اذیت کرده. اصلا چه حق داشت دنی رو اون طور بگیره و بکشه؟»

دنی دستش را تکان داد و گفت: «من باید برم فونه. فردا می بینمتون.»

فرد پشت سر دنی صدا زد: «باشه. تابعر.»

آلن گفت: «گشت امشب زیاد هم بر نبود لااقل یک بستنی میانی فوردیم!»

دنی با قدم های سریع از فرد و الن دور شد. هنا هنوز هم صدای فنده ی آنها را می شنید. با اوقات تلفی فکر کرد: هه! بستنی میانی. این دوتا بچه بدچوری دنبال دردسر می گردند.

نمی توانست جلو خودش را بگیرد. باید راجع به پیزی با دنی حرف می زد. به سرعت دنبال دنی دوید و صدا زد: «هی!»

دنی با تعجب برگشت هنا... تو اینجا چیکار می کنی؟»

هنا اعتراف کرد: «تو رو تعقیب می کردم. از بستنی فروشی تا اینجا.»

دنی با طعنه گفت: «پس همه چیز رو دیری؟»

هنا با تکان دادن سر جواب مثبت داد و گفت: «برای پی با اون دوتا می گردی؟»

دنی اغم کرد و نگاهش را از او دزدید. دوباره راه افتاد و زیر لب گفت: «اون بچه ها هیچ عیبی ندارن.»

هنا گفت: «اون دوتا یکی از همین روزا تو در دسر می افتند. پری می گم.»

دنی شانه اش را بالا انداخت: «اون دوتا فقط به زبون قلدری می کنند چون فکر می کنند این طوری حرف زدن خیلی توبه.

ولی واقعا بچه های ببری نیستند.»

«ولی آنها بستنی دزدیدن و ...» هنا احساس کرد زیاده روی کرده و فوری ساکت شد.

در سکوت به آن طرف خیابان رفتند.

هنا سرش را بالا کرد و دید که هلال کم نور ماه پشت ابرهای سیاه رخت و خیابان تاریک تر شد. برگ های درختان تکان می

خوردند و در سکوت خیابان پیچ می کردند.

یکمتر به دنا به فکر رفتنش به خانه ی دنی افتاد. هیجان ماهرای بستنی دزدی و اقای پسنی و صندوق نامه اش باعث شده بود

ماجرایی را که سر شب پشت در آشپزخانه ی آنها پیش آمده بود را کاملاً فراموش کند.

با دودلی شروع کرد: «من...!..!..! امشب قبل از اینکه پیام شهر رختم فونه ی شما.»

دنی یکمتر به ایستاد. به طرف او برگشت و توی چشم هایش دقیق شد و گفت: «راستی؟»

«فکر کرده بودم شاید بدت نیاید یا هم برویم شهر؛ مادرت فونه بود. تو آشپزخانه .

دنی همچنان به چشم های او خیره شده بود، مثل اینکه بفواهد فکرش را بفواند.

هنا در حالی که با یک تار موی بورش بازی میکرد ادامه داد: «چند بار در آشپزفونه رو زدم. مادرت سر میز نشسته بود و پشتش

به من بود ولی روش رو برنگردوند.»

دنی جواب نداد و نگاهش را به زمین دوخت. دست هایش را دوباره در جیب شلوارش فرو کرد و راه افتاد.

«خیلی عجیب بود. من هی با صدای بلند در میزدم. ولی انگار... انگار مادرت توی یک دنیای دیگر بود. در را باز نکرد. حتی به

طرف در برگشت.»

از دور نمای قانه هایشان پیدا شد. پراغِ ایوانِ قانه ی هئا نور زردی روی چمن می انداخت. قانه ی دنی غرق در تاریکی بود. هئا احساس کرد گلویش خشک شده. آرزو کرد کاش می توانست چیزی را که می خواهد براند از دنی پرسد. سوالی که ذهنش را پر کرده بود این بود: دنی تو روحی؟ مادرت هم روحه؟

یک سوال دور از عقل و احمقانه. بطور می شود از کسی پرسید که آدم واقعی است یا نه؟ که زنده است یا نه؟

هئا آهسته پرسید: «دنی چرا مادرت در رو باز نکرد؟»

دنی به راه ورودی قانه ی هئا پیچید. قیافه اش را در هم کشیده و چشم هایش را تنگ کرده بود. نور زرد کم رنگی که از ایوتن می تابید برق عجیب و مرموزی روی صورتش می انداخت.

هئا با بی صبری تکرار کرد: «چرا؟ چرا در رو باز نکرد؟»

دنی کمی مکث کرد. بالاخره با صدایی به آهستگی پیچ پیچ برگ درختان گفت: «گمانم باید حقیقت رو بهت بگویم؟»

دنی به طرف هنا فم شد. موهای قمرمنش به پیشانی عرق کرده اش پسییده بود و پشم هایش به پشم های او فیره شده بود.

« مادر م دلیل فوبی برای باز نکردن در داشته.»

هنا در دلش گفت: برای اینکه مادرت روهه.

و پشتش لرزید.

آب دهانش را به زحمت قورت داد و از خودش پرسید: من از دنی می ترسم؟ اره یک کمی.

فواب ترسناکی که دیره بود یک لفظه در ذهنش زنده شد.

آره یک کمی.

« می دونی...» دنی یک لفظه مکث کرد. گلایش را صاف کرد و با حالتی عصبی این پا و آن پا شد. « آفه مادر من گوشش نمی شنوه.»

« هان؟» هنا مطمئن نبود درست شنیده باشد. اصلا انتظار شنیدن چنین چیزی را نداشت.

« چند سال پیش هر دو گوشش عفونت کرد؛ عفونت گوش دافلی. فیلی معالجه کرد ولی عفونت پفش شد. دکترا ها فکر می کردند بشه یک گوشش را نجات داد. ولی نشد. حالا به کلی کر شده.

« یعنی... یعنی...»

« برای همین صدی در زدن تو رو نشنیده. هیچی نمی شنوه.» دنی این را گفت و پشم هایش را به زمین دوفت.

هنا با دستپاکی گفت: « که اینطور. متاسفم دنی. نمیدونستم. من فکر میکردم... راستش نمی دونستم چه فکری بکنم.»

دنی که عقب عقب ه سمت قانه شان راه می رفت گفت: « مادر م دوست نداره کسی این موضوع رو بدوننه. فکر می کنه آگه مردم بدونن براش دلسوزی میکنن. از دلسوزی و ترحم متنفره» لب فونی مادر معرکس. واسه همین بیشتر وقت ها مردم رو گول میزنه.»

« فب من حرفی نمی زنم. به هیپکس نمی گم. من...» هنا این را گفت و با سر افتاده آهسته به طرف قانه راه افتاد. به شدت احساس حماقت می کرد.

دنی صدا زد: « فردا می بینمت.»

هنا که در فکر حرف های دنی بود گفت: « باشه.»

سرش را بالا کرد که برای دنیدرست تکان برهد. اما دنی غیب شده بود.

هنا از کنار سافتمان به طرف در پشتی دوید. حرف های دنی ناراحتش کرده بود. به این نتیجه رسید که احتمالا هم فکر هایی که در مورد ارواح می کرده اشتباه بوده. پدر و مادرش همیشه می گفتند که فیالباخی او بالافره یک روز کار دستش می دهد.

با اوقات تلفی فکر کرد؛ شاید حق با پدر و مادر است و این اتفاقی که می گفتند برایم افتاده.

شاید واقعا اسیر فیالباخی شدم.

به پشت فانه پیچید و به طرف در آشپزخانه رفت.

پراغ ایوان نور سفیدی روی سکوی جلوی در می انداخت. تقریبا به در رسیده بود که شیخ سیاه با چشم های قرمزش که مثل زغال برافروخته برق می زدند جلوی راهش را گرفت. و انگشت دراز و سیاهش را با حالت تهدید کننده ای تکان داد و نهوا کرد: «خودت را کنار بکش...هنا!»

وهشت سرتاپایش را گرفت. در عمق وجود شبی که بالای سکو معلق بود سایه ی پوزفندی شیطانی و شرارت باری را دید.»
 هئا فودت را کنار بکش. فودت را از دنی کنار بکش!»

« نه!»

هئا آنقدر هول شده بود که متوجه نشد این نعره از گلو ی فودش بیرون آمده. پشم های قرمز شبح با فریاد او براق تر شدند و نگاه فیره و سوزانرشان به او فیره شد. هئا مجبور شد صورتش را با دست هایش بپوشاند.

شبح با نجوای دلهره اوری گفت: «هئا... به افظار من گوش کن.»

نجوای مرگ. شبح سیاه یک بار دیگر به او اشاره کرد و تهدیدش کرد و هئا دوباره با صدای وهشتزده فریاد زد: « نه!»

شبح سیاه جلوتر آمد. باز هم جلوتر. آن وقت در آشنزقانه یکمرتبه باز شد و نور، هیاط را روشن کرد.

« هئا؟ تویی؟ پی شده؟»

پدرش از آشنزقانه بیرون آمد و با قیافه ای نگران از پشت شیشه های مربع عینکش به تاریکی بیرون دقیق شد.

« پدر...! صدای هئا در گلویش فقه شد. با دستش شبح را نشان داد و گفت: « نگاه کن پدر... اون... اون...»

دست هایش هوا را نشان می داد.

مستطیل نوری را که از آشنزقانه بیرون می آمد را نشان می داد. هیچ را نشان می داد. شبح سیاه دوباره ناپدید شده بود. هئا گیج و مات و وهشتزده از کنار پدرش گزشت و با عجله وارد قانه شد.

او موضوع شبح سیاه پشم قرمز را برای پدر و مادرش گفت. پدر با چراغ قوه هیاط را گشت و هیچ جای پای روی زمین گرم و مرطوب پیدا نکرد. هیچ علامتی از این که نشان دهد کسی وارد قانه شده نبود.. مادر هئا با دقت به پشم های او نگاه می کرد مثل اینکه می خواست جوابی در پشم های او پیدا کند.

هئا با لکنت گفت: « من.. من دیوانه نشدم.»

گونه های قانم فرپایلد کمی سرخ شد و با حالت عصبی گفت: « می دونم.»

اقای فرپایلد موهای قهوه ای و کم پشتش را فاراند و گفت: « اون بیرون پیزی پیدا نکردم. فکر می کنی باید به پلیس تلفن کنم؟»

هئا تندی به طرف در رفت و گفت: « من می روم بفوابم. فیلی فسته ام.»

با عجله به طرف اتاقش رفت. پاهی بی بانس می لرزید. با فستگی آهی کشید و در اتاق را باز کرد. شبح سیاه منار تفت
منتظرش بود.

هنا فرياد بی صدایی کشید و بی اختیار عقب رفت.

اما وقتی نور چراغ راهرو اتاقش را روشن کرد متوجه شد چیزی که به آن چشم دوخته شیخ ترسناک نیست. هنا گرمکن سیاه آستین بلندی را که آن روز صبح روی میله ی تفتش پرانده بود با شیخ سیاه اشتباه گرفته بود. مملک به آستانه ی در پسید. نمی دانست باید بفندد یا گریه کند.

با صدای بلند گفت: «امشب رو بای تو تاریخ بنویسندا»

چراغ سقفی اتاق را روشن کرد و در را پشت سرش بست. وقتی به طرف در می رفت که گرمکن را بردارد تمام بدنش می لرزید. لباس هایش را درآورد و روی زمین انداخت و لباس خوابش را پوشید. روی تفتش دراز کشید و روانداز را به خود پیچید. دلش برای خواب و آرامش پر میزد.

اما بی آنکه بفواید اتفاقات آن شب در سرش زنده می شد و نمی توانست آن صحنه های وحشتناک را از سرش بیرون کند. سایه ی شافه های درفتی که در حیاط خانه بود روی سقف اتاقش می رقصید. برعکس همیشه که حرکت آن سایه ها به نظرش آرامش بخش می آمد آن شب او را می ترساند و به یاد شیخ سیاهی که اسمش را صدا کرده بود می انداخت. دنی روهه. دنی روهه.

این عبارت پشت سر هم در ذهنش تکرار می شد. بالاخره به این نتیجه رسید که: دنی در مورد مادرش بهم دروغ گفت. این داستان را از خودش سافت چون نمی فواید من بفهمم که مادرش هم روح است.

سوال. سوال. باز هم سوال.

سوال هایی که جویی برایشان نداشت.

اگر دنی روهه اینجا بیکار می کنه؟ چرا همسایه ی ما شره؟ چرا همش با آلن و فرد می گرده؟ اون دوتا هم روهند؟ برای همینه که من قبلا اونا رو توی مدرسه یا توی شهر ندیده بودم؟ یعنی همشون روهند؟

چشم هایش را بست و سعی کرد آن سوال ها را از ذهنش بیرون کند. اما نمی توانست راجع به دنی یا شیخ سیاه فکر نکند.

چرا ان شیخ بهم گفت فردم رو از دنی کنار بکشم؟ چون می فواد کاری نکنم که ثابت شه دنی روهه؟

بالاخره خوابش برد؛ اما حتی در خواب هم آن فکر های پریشان رهاش نمی گذاشت.

آن شیخ بزرگ در خواب هم دنبالش آمد. در خواب دید که در غاری خاکستری و نیمه تاریکی ایستاده و کی دورتر در دهانه ی غار آتشی روشن است. شیخ سیاه که چشم های قرمزش از آن آتش هم درفشان تر بود به طرف او آمد. نزدیک و نزدیک تر.

وقتی شیخ آنقدر نزدیک آمد که هتا می توانست دستش را دراز کند و او را لمس کند ، شیخ بازوی لاغر و ترکه مانندش را بالا آورد و خودش را از هم درید. با دست های سیاه و انگشت های استخوانی اش قسمتی را که قرار بود صورتش باشد از هم کشید و باز کرد... و صورت دنی از زیرش ظاهر شد.

دنی با چشم های قرمز و سوزانش آنقدر به او زل زد که نفسش بند آمد.

هتا از پنجره ی اتاقش به آسمان فاکستری سپیده دم نگاه کرد و فکر کرد: نه. نه. دنی اون شیخ سیاه نیست. امکان نداره. دنی نیست. این فواب پرت پلاست.

روی تفت نشست. ملافه هایش از عرق نمدا شده بود. هوای اتاق نمدا بود و بوی ترشیدگی می داد. ملافه را با پاکناار پراند و از تفت پایین آمد.

بعد از آن شب طولانی و پر از فواب های ترسناک از یک پیز مطمئن بود. اینکه باید با دنی حرف بزند. نمی توانست حتی یک شب دیگر را به این صورت بگذراند.

باید این حقیقت را بفهمد.

صبح روز بعد، بعد از صبحانه، دنی را دید که در حیاط پشتی خانه شان بایک توپ فوتبال بازی می کند. هتا در آشپزخانه را باز کرد و دوید بیرون و صدا زد: «هی دنی... تو روی؟»

دنی تی شرت سرمه ای و شلوار کوتاه مفل کبریتی پوشیده و کلاه آبی و قرمزی روی سرش گذاشته بود. با صدای هنا نگاه تندی به او انداخت و گفت: هان؟ و بعد توپ سفید و سیاه را به دیوار گاراژ شوت کرد.

هنا مثل باد دویز به آن طرف راه ورودی و در فاصله ی یک متری دنی ایستاد و نفس زنان دوباره پرسید: «تو روی؟»
دنی به پیشانی اش پین انداخت. و از لای پشم های نیمه بازش نگاه بدی به او کرد. توپ افتاد روی چمن و پرید بالا. دنی یک قرم جلو رفت و توپ را شوت کرد و گفت: «آره که هستم.»

هنا با سماجت گفت: «شوخی نکن. درست جواب بده.» توپ به دیوار گاراژ خورد و با ارتفاع زیادی برگشت. دنی آن را با سینه اش گرفت و گفت: «چی گفتی؟» و پشت زانویش را خاراند.

هنا به خودش گفت: یک بوری نگاهم می کنه که انگار من دیوونم. شاید هم هستم.

آب دهانش را به زحمت قورت داد و گفت: «معم نیست. فراموشش کن. می تونم باهات بازی کنم؟»

«آره.» دی این را گفت و توپ را روی چمن انداخت و پرسید: «چه فیر؟ فوبی؟»

هنا سرش را تکان داد: «آره ظاهرا.»

دنی توپ را آهسته به طرفش شوت کرد و گفت: «دیشب اوضاع خیلی فیت بود. منظورم جلوی فونه ی پسنیه.»

توپ از کنار هنا گذشت؛ هنا دنبالش دویز و با یک شوت آن را برگرداند. او اصولا ورزشکار فوبی بود. اما آن روز صندل پوشیده بود و نمی توانست توپ را فوب شوت کند.

هنا حرف او را تصدیق کرد: «من خیلی ترسیده بودم. وقتی اون ماشین ترمز کرد فکر کردم پلیس اومده سراغتون.»

«آره یکم ترس داشت.» دنی این را گفت. توپ را برداشت و با ضربه ی سر برای هنا فرستاد.

هنا پرسید: «آلن و فرد واقعا دانش آموز مدرسه ی می پلند؟»

توپ به قوزک پایش خورد و به طرف راه ورودی رفت.

دنی جواب داد: «آره امسال می رند کلاس نهم.»

هنا توپ رو برایش فرستاد و گفت: «بطوره که من تا به حال ندیدمشان؟»

دنی خودش را کمی به راست کشید که پشت توپ قرار بگیرد و به طعنه گفت: «بطوره که اونها هیچ وقت تو رو ندیدن؟»

هنا در دلش گفت: به سوال هام جواب سربالا میدره. گمانم از این سوالها عصبی میشده. می دونه که من دارم کم کم بهشون مشکوک می شم.

دنی گفت: «آلن و فرد دوباره تصمیم دارند برنر فونه ی پسنی.»

هنا که هواسش به توپ بود پرسید: «هان؟ گفتی چه خیالی دارند؟» ولی به توپ نرسید و به جای آن به چمن لگد زد و گل را به هوا پراند «آه! با مندل که نمی شه فوتبال بازی کرد!»

«قرار گذاشتن امشب برن اونجا تا تلافی ترسوندن ما رو سر پسنی در بیان. اون جدا به شونه ی من صدمه زده.»

هنا گفت: «به نظر من آلن و فرد جدا دنبال دردسر می گردند.»

توپ بین هنا و دنی قل خورد.

هردو با هم بیغ کشیدند: «مال منه!»

هردو دنبال توپ دویدند. دنی زودتر به توپ رسید. سعی کرد با ضربه ی پا آن را از هنا دور کند، اما پایش رخت روی توپ و تعادلش را از دست داد و روی چمن ولو شد.

هنا به دنی خندید. بست زد و توپ را از او گرفت و به دیوار گزارش شوت کرد. بعد ه طرف او برگشت و با لبفند فاتمانه ای گفت: «یکلی به نفع من.»

دنی یواش یواش خودش را جمع و جور کرد و نشست. جلوی تی شرتش، از چمن سبز شده بود. هردو دستش را بالا آورد و گفت: «کمکم کن بلند شم.»

هنا دستش را دراز کرد که دنی را بالا بکشد... و دست هایش توی دست های او فرو رخت!

هر دو از تعجب و وحشت فریاد کشیدند.

دنی گفت: «زود باش! کمکم کن بلند شم!»

هنا که قلبش به شدت میزد تلاش کرد که دست های او را بگیرد. اما باز هم دست هایش از دست های او عبور کرد.

دنی با پشیم های از مرقه در آمده داد زد: «هی...!» و با یک جست از زمین بلند شد و روی پا ایستاد و پرویز او را نگاه کرد.

هنا دست هایش را روی صورتش گذاشت و آهسته گفت: «می دونستم.» و یک قدم عقب رفت.

دنی مات و متعجب پشیم از او بر نمی داشت. «می دونستی؟ پیو می دونستی؟ موضوع پیه هنا؟»

با وجود گرمای فور شیر فنا یکمربه سرتا پایش یخ کرد و گفت: «لازم نیست تظاهر کنی. من حقیقت رو می دونم دنی. تو

رویی.»

دهان دنی از تعجب و ناباوری باز ماند و گفت: «هان؟» و کلاهش را برداشت. موهایش را برداشت و در انتظار جواب به او

فییره شد.

هنا با صدای لرزان گفت: «تو رویی.»

دنی داد زد: «من؟ واقعاً که! تو دیوونه شدی؟ من روح نیستم!»

آن وقت پی مقدمه به طرف او رفت جلویش ایستاد و با دست به سینه ی او کوبید.

دست هایش از بدن هنا عبور کرد و دفترک بی اختیار نفس بلندی کشید. هنا هیچ احساسی نکرد؛ انگار که اصلاً وجود ندارد. دنی

بیخ کشید و مثل اینکه به آتش دست زده باشد دست هایش را به سرعت عقب کشید. صورتش از وحشت در هم رفته بود؛

به زحمت آب دهانش را قورت داد و با لکنت گفت: «ت...تو...» هنا فواست جواب برده ولی کلمات در گلویش گیر کرد.

دنی یکبار دیگر با وحشت به او نگاه کرد و مثل باد به طرف فانه شان دوید.

هنا با درماندگی آنقدر او را از پشت سر نگاه کرد تا اینکه پشت در آشنی فانه ناپدید شد و در را با صدای مکممی به هم کوبید.

هنا گیج و سردرگم به طرف فانه دوید. سرش گیج می رفت. حس می کرد زمی دارد زیر پایش می لرزد. آسمان برق می زد؛

آنقدر روشن شده بود که نورش پشیم را کور می کرد. سافتمان فانه، جلوی چشمش به چپ و راست فم می شد و تاب می

فورد.

با صدای بلند گفت: «دنی روح نیست. بالاخره واقعیت رو فهمیدم. دنی روح نیست. من روهم.»

هنا به سکوی جلوی اشیپزخانه رسید اما مکث کرد.

فکر کرد: الان نمی توانم برم تو. باید فکر کنم.

پشم هایش را بست. شاید سرگیجه اش بهتر شود. وقتی آن ها را باز کرد همه جا و همه چیز درفشان تر شده بودند. آنقدر که برایش قابل تحمل نبود.

از سکو پایین آمد و به سمت حیاط جلوی خانه رفت.

من روهع. من دیگه آدم واقعی نیستم. روهع.

صداهایی بلند شد و افکار درهم پرمش را به هم زد. یک نفر داشت به طرف او می آمد. با یک بست پریر پشت دررفت اخرا و گوش هایش را تیز کرد.

صدای خانم کیلتی را شناخت که می گفت: «فونه ی قشنگیه.»

صدای زنانه و ناشناسی گفت: «دفتر قاله ی من که تازه از دیتروت آمده دیروز آمد و اینبا را دیر.»

هنا از پشت دررفت سرک کشید و دید صاحب صدا زنی لاغر و باریک است که پیراهن رکابی زردی پوشیده. او خانم کیلتی در نیم راه ورودی خانه ی هنا ایستاده بودند و از خانه ی او تعریف می کردند.

از ترس اینکه خانم ها او را ببینند دوباره خودش را پشت دررفت کشید.

خانم کیلتی از همراهش پرسید: «دفتر قالت از فونه خوشش اومد؟»

جواب آن خانم کوتاه و مختصر بود: «براش کوچیکه.»

خانم کیلتی آه بلندی کشید و گفت: «چه بر. من دوست ندارم این فیابون فونه قالی داشته باشه.»

هنا با عصبانیت فکر کرد: ولی این فونه قالی نیست! من اینبا زندگی می کنم! من و خانواده ام اینبا زندگی می کنیم.. مگه نه؟

خانم غریبه پرسید: «چند وقته اینبا قالیه؟»

«از وقتی که بازسازی شده. یعنی بعد از اون آتش سوزی و هشتتاک. گمانم پنج سال پیش بود.»

«آتش سوزی؟ پس من هنوز اینبا نیامده بودم. همه ی فونه سوخت؟»

خانم کیلتي گفت: «تقریباً، فیلی وحشتناک بود بٹا همه ی خانواده توی آتش گیر افتادند. چه خانواده ی فوبی. یک دفتر و دوپسر داشتند. همشون اون شب مردند.»

هنا برای اینکه نیفتد به تنه ی درخت پنگ انداخت و با خودش گفت: اون فوابی که دیدم! پس فواب نبوده. آتش سوزی واقعی بوده. اون شب من واقعاً مردم.

سیل اشک از صورتش سرازیر شد. پاهایش می لرزید. به تنه ی صاف درخت تکیه داد و گوش هایش را تیز کرد.

بٹ گفت: «چی شد که فونه آتش گرفت؟ علتش معلوم شد؟»

«آره. اون شب بچه ها نزدیک گاراژ آتش روشن کرده بودند. ظاهراً درست قاموشش نکردند و برگشتند تو سافتمون. وقتی

اهل خانه فواب بودند فونه آتش گرفت و فیلی زود به همه بایش سرایت کرد.

هنا دید که هر دو زن به خانه نگاه می کنند و با تاسف سر تکان می دهند.

«فونه رو از بیخ و بن فراب کردند و دوباره سافتند ولی هنوز کسی سراغش نیامده. الان پنج سالی میشه. فکرش رو بکن.»

هنا اشک هایش را رها کرد که روی گونه هایش بریزد و با خودش فکر کرد: پنج ساله که من مردم. تعبیبی نداره که دنی و رفقاش رو نمیشناسم. تعبیبی نداره که نامه ای از مینی برام نمیرسه. تعبیبی نداره که هیکلروم از دوستانم بهم نامه ندادن. پنج ساله که من مردم.

حالا می فهمید که چرا گاهی اوقات احساس می کند زمان متوقف می شود یا فیلی زود می گذرد. ارواح می آیند و می روند؛ برای همین بعضی وقتا آنقدر سفت و محکم که می تونم دوپرفه سواری کنم یا توپ فوتبال رو شوت کنم. بعضی وقتا هم اونقدر شلم که دست آدم ها از تنم رد میشه.

هنا خانم کیلتي و دوستش را با نگاه تعقیب کرد تا به انتهای خیابان رسیدند و از نظر ناپدید شدند. همچنان به تنه ی درخت پسییده بود و هیچ تلاشی نمی کرد.

کم کم همه چیز برایش معنا پیدا می کرد؛ آن روزهای تابستانی که مثل فواب و رویا بودند؛ آن احساس تنهایی. آن احساسی که به او می گفت یک جای کار درست نیست.

از خودش پرسید: ولی پدر و مادرم چه؟ دوقلو ها؟ اونها هم فبر دارن؟ می دونند که ما روییم؟

به طرف در خانه دوید و داد زد: «مادرا!»

با یک جست خودش را داخل خانه انداخت و از راهرو به طرف آشپزخانه دوید: «مادرا کجایی؟ بیل؟ هرب؟»

سکوت.

کسی آنجا نبود. همه رفته بودند.

«مادر را بیل! هرب! کجایی؟»

یعنی آنها برای همیشه رفته بودند؟

با بیپارگی فکر کرد؛ همه ی ما رویم. و حالا اونها من بیپاره را اینجا گذاشتند و رفتند.

قلبش به شدت می زد. به همه جای آتشزقانه نگاه کرد. آتشزقانه لغت و قالی بود.

جعبه ی کورن فیلکس سر جای همیشگی اش ، روی پیشخوان نبود. از پسابانک های روی یفقال فبری نبود. پنجره پرده نداشت. ساعتی روی دیوار نبود. میزی هم وجود نداشت.

هنا با درماندگی گفت: «شما کجایی؟»

از آتشزقانه بیرون دوید و به سرعت همه جا را گشت.

همه جا قالی بود. نه لباس. نه مبلمان. نه چراغ. نه تابلویی روی دیوار و نه کتابی در قفسه.

هیچ چیز نبود.

منو ول کردن و رفتند. یک روح را تک و تنها گذاشتند.

با صدای بلند گفت: «باید با یک نفر حرف بزنم. هرکس شد!»

دنبال تلفن همه جا را گشت. یک تلفن قرمز به دیوار لغت آتشزقانه وصل بود.

به کی می توانم زنگ بزنم؟ هیچکس. من مردم. پنج ساله که مردم.

گوشی را بلند کرد و نزدیک گوشش گرفت.

سکوت. تلفن هم مرده بود.

فربادی کشید و گوشی را زمین انداخت. دوباره اشک هایش سرازیر شد و خودش را روی زمین لغت آتشزقانه انداخت.

سرش را لای زانوهایش کرد و حق حق گریه کرد. کم کم تاریکی دورش را گرفت.

وقتی پشم هایش را باز کرد هنوز تاریک بود.

فودش را بالا کشید. اول نمی دانست کجاست. عصبی و لرزان به پنجره ی آشپزخانه نگاه کرد. آسمان آبی-سیاه بود. شب شده بود. فکر کرد: وقتی آدم روح باشد زمان را گاهی حس می کند و گاهی نمی کند. برای همین تابستان امسال در ه=عین حال که به نظر کوتاه می آمد تمام نمی شد.

دست هایش را بالای سرش کشید و از آشپزخانه بیرون رفت.

صدای زد: «کسی فونه نیست؟»

تعجبی نکرد که جواب سوالش را سکوت گرفت. خانواده اش رفته بودند. ولی به کجا؟

وقتی در راهروی تاریک و خالی به قسمت جلوی خانه می رفت احساس فطری به دلش پنگ زد. یک حس درونی به او می گفت که اتفاق بدی خواهد افتاد.

الان؟ امشب؟

جلو در خانه ایستاد و از پشت توری به بیرو نگاه کرد: «هی...!» دنی سوار دوپرفه بود و آهسته از راه ورودی خانه شان به طرف فیابان می رفت.

هنا بی اختیار در توری را فشار داد و به بیرون دوید: «هی...دنی!»

دنی سرعتش را کم کرد و رویش را برگرداند. هنا داد زد: «دنی... صبر کن!» و به طرف او دوید.

دنی با قیافه ای وحشتزده جواب داد: «نه... فواشش می کنم!» و هردو دستش را بالا آورد انگار می خواست به این وسیله از فودش دفاع کند.

«دنی...!»

دنی فریاد زد: «برو گم شو!» صدایش از وحشت می لرزید «فواشش می کنم... از من دور شو!» این را گفت و دسته ی دوپرفه را محکم گرفت و دیوانه وار رکاب زد.

هنا متعجب و رنجیده فودش را عقب کشید. دستهایش را جلوی دهانش گذاشت که صدایش به دنی برسد و پشت سر او صدای زد: «از من ترس! دنی فواشش میکنم... ترس!»

دنی که روی دسته ی دوپرفه فم شده بود بی آنکه به عقب نگاه کند با سرعت دور شد. هنا دلشکسته و غمگین آه کشید. همین که دنی در فیابان از نظر ناپدید شد آن احساس ترس دوباره وجودها را گرفت: می رود پیش آلن و فرد کج با هم بروند خانه ی آقای پسنی. فیال دارند از آقای پسنی انتقام بگیرند.

و یک اتفاق فیزی بد می افتد.

من هم می روم آنجا. باید بروم.

باعجله به طرف گلراژ رفت که دوپرفه اش را بردارد.

آقای پسنی صندوق نامه اش را تعمیر کرده بود. پایه ی صندوق دوباره صاف سرمایش نصب شده و بال های قو از پایه بیرون زده بود.

هنا باز هم پشت همان بوته ی همیشه سبز قوز کرد و پسرهارا که ان طرف فیابان بودند، زیر نظر گرفت. پسرها پشت شمشاد های بلند کنار حیاط که آنها را از دیدرس خانه مفقی می کرد مکث کردند.

هنا در نور کم رنگ چراغ فیابان می دید که باهم شوفی می کردند و نفودی می فندیدند. آن وقت فرد دنی را به طرف صندوق نامه هل داد.

هنا به خانه ی پسنی نگاه کرد. نور نارنجی کم رنگی از اتاق نشیمن به بیرون می تابید. چراغ ایوان روشن بود اما بقیه ی خانه تاریک بود.

هنا از خودش پرسید: آقای پسنی فونست؟

ماشین پلیموت قراضه اش در راه ورودی خانه پارک شده بود. هنا پشت بوته که شافه های تیغ دارش در نسیم ملایم تکان می خوردند قوز کرد. از مفیگاهش دنی را دید که تقلا می کرد صندوق نامه را بابه جا بکند. آلن و فرد پشت او ایستاده بودند و وادارش می کردند ادامه بدهد. دنی بال های باز قو را گرفته بود و می کشید.

فرد مکلم به پشت دنی زد و گفت: «مکلم تر بکش!»

آلن با فنده گفت: «ای بی عرضه!»

هنا تمام مدت با نگرانی به خانه نگاه می کرد. پسرها فیلی سروصدا راه انداخته بودند. از کیا آنقدر مطمئن بودند که آقای پسنی خانه نیست؟ چه باعث شده بود فکر کنند که پسنی به قولش وفا نمی کند و با تفنگ سراغشان نمی آید؟

پشتش از ترس لرزید و عرق از پیشانی اش پایین آمد. دنی دیوانه وار صندوق نامه را می کشید و بالاخره با یک فشار مکلم آن را کج کرد.

فرد و آلن هورا کشیدند.

دنی شروع کرد به تکان دادن صندوق با شانه اش صندوق را مکلم هل می داد و دوباره به طرف خودش می کشید. با هربار کشیدن و هل دادن، صندوق شل تر و کج تر می شد و بیشتر از جا در می آمد. بالاخره دنی با یک فشار مکلم و یک تاله ی بلند صندوق را از جا کند و روی زمین انداخت... و با لبفند پیروزی بر لب خودش را کنار کشید.

آلن و فرد دوباره هورا کشیدند و با او پنجه زدند.

فرد صندوق نامه را از زمین بلند کرد. آن را روی شانه هایش گذاشت و مثل اینکه پرپم دشمن را به دوش گرفته باشد جلوی شمشاد ها رژه رفت.

در حالی که بچه ها پیروزیشان را جشن می گرفتند هنا به خانه ی نیمه تاریک پشم دوفت.

اثری از آقای پسنی نبود.

شاید خانه نبود. شاید پسر ها شانس می آوردند و گیر نمی افتادند. پس چرا هنوز هم آن احساس ترس روی قلبش سنگینی می کرد و بدنش یخ می کرد؟

وقتی سایه ای را دید که آهسته از کنار سافتمان لغزید بی اختیار فریاد بی صدایی کشید. آقای پسنی بود؟ نه.

هنا با دقت به تاریکی پشم دوفت. قلبش به شدت میزد. کسی آنجا نبود. اما آن سایه چه بود؟

مطمئن بود سایه ای را دیده که از سایه های شب سیاه تر بود و از کنار دیوار سبز خانه آهسته می خزید.

صدای بلند پسر ها افکارش را پاره کرد و هواسش را از خانه پرت کرد. فرد صندوق نامه را لای شمشاد ها پراکنده بود و حالا هر سه به طرف ورودی خانه می رفتند و با صدای بلند راجع به چیزی جرو بحث می کردند. آلن فندید. فرد او را به شوقی هل داد. دنی داشت چیزی میگفت. اما هنا کلماتش را نمیشنید.

هنا در ذهنش به آنها اصرار کرد؛ از اونجا برید. حالا که شوقی فرکی تون رو کردید و انتقام احمقانتون رو گرفتید قبل از این که گیر بیفتید از اونجا برید.

باد گرمی آمد و شافه های بوته را تکان داد. هنا خودش را کمی عقب کشید. پشم از پسر ها بر نمی داشت. پسر ها در انتهای راه وردی کنار هم ایستاده بودند و هر سه با هیجان حرف می زدند. آن وقت هنا نوری را دید که برای یک لحظه جرقه زد و خاموش شد. نور کبریت بود.

دست آلن یک جعبه ی بزرگ کبریت اشپزخانه بود. هنا با نگرانی به خانه نگاه کرد. ساکت و آرام بود. نه اثری از آقای پسنی بود و نه سایه ای از کنار دیوار حرکت می کرد. هنا در دلش به پسر ها اصرار کرد؛ برید فونه فوازش می کنم برید فونه.

اما بر خلاف میل او پسر ها برگشتند و به طرف خانه دویدند. موقع دویدن سرشان را پایین گرفته بودند که از خانه دیده نشوند. هنا که عفلاتش از ترس مثل چوب شده بود از خودش پرسید چه فیالی دارند؟

از پشت بوته بیرون آمد و پشتش لرزید. چه نقشه ای دارند؟

با یک جست خودش را به آن طرف فیابان و جلوی شمشاد های آقای پسنی رساند.

صدای پسر ها را نمی شنید فکر کرد؛ هتما الان رسیدند به سافتمان. باید دنبالشان بروم؟

آهسته خودش را روی پنجه ی پا بالا کشید و به آن طرف شمشاد ها نگاه کرد.

آلن جلوتر از بقیه پشت سر دنی و بعد فرد دولا دولا و با سرعت جلوی خانه می دویدند. هنا در نور کم‌رنگی که از خانه به بیرون می تابید صورت های مصمم آنها را دید و فهمید که خیالی در سر دارند.

کجا می روند؟ چه نقشه ای دارند؟

پسر ها تا انتهای دیوار جانبی خانه رفتند و از آنها به تاریکی پشت خانه دویدند. هنا از کنار ردیف شمشاد ها به طرف راه ورودی خانه رفت. آن وقت بی آنکه بفهمد خودش هم شروع به دویدن کرد. وقتی دید آلن دنی را از یک پنجره ی باز به داخل هل می دهد یکمرتبه سر بایش فشک شد. بعد از او فرد آمد و دستش را قلاب کرد تا آلن را داخل بفرستد.

هنا دلش می خواست فریاد بزند: نه... خواهش می کنم! تو اون فونه نریرا

اما دیر شده بود. حالا هر سه پسر وارد خانه شده بودند. هنا نفس زنان به طرف پنجره فزید. اما در نیمه ی راه احساس کرد چیزی پایش را ملامت گرفته و او را سر بایش نگه داشته.

خبر یاد بی صدایی از گلپوش خارج شد.

تقلا کرد خودش را آزاد کند... و خوری متوجه شد پایش به یک شیلنگ که گره خورده بود گیر کرده. نفس زنان پایش را از میان شلنگ بیرون آورد و بی صدا به طرف پنجره رفت.

آن قسمت خانه تاریک بود. پنجره خیلی بلند بود و هنا نمی توانست داخل اتاق را ببیند. زیر پنجره ایستاد. کفش های کتانی پسر ها روی کفپوش اتاق صدا می کرد. صدای پیچ پیچ و فنده های ففه شان را هم می شنید.

سر تا پایش از ترس منقبض شده بود در ذهنش پرسید: آنها چه کار می کنند؟ نمی فهمند با این کار تو چه در دسری می افختند؟ نور شدیدی که ناگهان به دیوار خانه افتاد. هنا را از جا پراند. خودش را روی زمین انداخت و رویش را برگرداند و از لای شمشاد ها چراغ های ماشینی را دید.

آقای چسنی؟ ایا چسنی به خانه برمی گشت تا سر بزنگاه میچ آن سه مزاحم را که بی اجازه وارد خانه اش شده بودند را بگیرد؟ هنا دهانش را باز کرد که پسر ها را صدا بزند و به آنها هشدار بدهد. اما صدا در گلپوش ففه شد.

نور ماشین از جلوی خانه گذشت و خانه دوباره غرق در تاریکی شد. آقای چسنی نبود. سر پا ایستاد و دوباره به جای اولش زیر پنجره برگشت. فکر کرد شاید باید به پسر ها بفهماند که او هم آنهاست و هر طور شده آنها را از آنها بیرون بکشد.

دست هایش را دور دهانش گذاشت و صدا زد: «دنی! بیا بیرون! زود باش... همین الان بیا بیرون.»

وهشت و خودش را فرا گرفت. دوباره داد زد: «بیا بیرون زود باش... فواش می کنم!»

صداهای نامفهومی از داخل اتاق شنید و به دنبال آن، صدای کفش هایی که روی زمین کشیده می شد. سرش را بالا کرد و دید که چراغ اتاق روشن است. نور نارنجی رنگی که اول ضعیف بود اما بعد شدید تر شد.

هنا سر بپه ها خریاد زد: «دیوونه شدید؟ چراغ ها رو خاموش کنید!» اما نور نارنجی بیشتر شد و بعد رنگ زرد درخشانی به خودش گرفت. هنا به نور زل زد و با کمال وهشت دید که نور چشمک می زند و می لرزد. روشنایی از چراغ نبود. روشنایی آتش بود.

آتش!

بپه ها آتش روشن کرده بودند!

هنا بیغ کشید: «نه! نه! بیاید بیرون! از اونجا بیاید بیرون!»

بوی دود به بینی اش خورد. عکس شعله ها در شیشه ی پنجره افتاد. دهانش را باز کرد که دوباره بپه ها را صدا بزند اما وقتی دید سایه از کنار دیوار به طرف او می آید ساکت ماند.

رویش را برگرداند و به سایه فیره شد.

...و شیخ سیاه را دید که سیاه تر از همیشه با چشم های قرمز درفشانش به او نزدیک می شود. شیخ در سکوت بالای چمن کوتاه نشده و پرعلف شناور بود و به سرعت به طرف او می آمد. هر چه نزدیک تر می شد چشم هایش درفشان تر به نظر می آمدند. شیخ با صدای فشک و مرده ای گفت: «هنا... خودت را کنار بکش!»

هنا و هشتتزرده فریاد زد: «نه!» یکمرتبه هوای اطرافش سرد شد: «نه!»

«هنا...هنا...»

«تو کی هستی؟ از من چی می خوای؟» از پشت سرش صدای جرق جرق شعله ها را میشنید. دود سیاه ففغان آوری از پنجره بیرون می آمد و پشت سرش شعله های زرد بالا و پایین می رفتند.

شیخ خودش را بالا کشید و بالای سر هنا معلق ماند، دست هایش را دراز کرد و آماده شد که او را به درون خود بکشد.

هنا وهشترده دستهایش را جلو آورد که از خودش محافظت کند. ناگهان صدای فش فش و تقلایی از پنجره آمد و خریار فقه ای از بالای سرش شنید.

شیخ ناپدید شد.

هنا حس کرد کسی از بالا روی او افتاد و هردو باهم روی زمین ولو شدند.

هنا داد زد: «آلن!»

آلن خوری خودش را جمع و جور کرد و سرپا ایستاد. پشم هایش از وهشت گشار شده بود: «کبریت اکبریت! ما... ما نمی فواستیم...»

چرق چرق شعله ها تبدیل به گرگر بلندی شد و همان موقع یک نفر دیگر از پنجره به بیرون شیرجه زد. فرد بود که با فشار روی آرنج ها و زانو هایش فرو می آمد. هنا در نور نارنجی و رقصان آتش به صورت او نگاه کرد و پرسید: «تو سالمی فرد؟»

فرد وهشترده به او زل زد و با کلمات نامفهومی گفت: «دنی. دنی تو فونس. نمی تونه بیاد بیرون.»

هنا با یک جست سرپا ایستاد و گفت: «هان؟»

آلن گفت: «دنی تو آتیش گیر افتاده. حالا اون تو میسوزه!»

فرد داد زد: «باید بریم دنبال کمک!» و بازوی آلن را کشید و هردو به طرف خانه ی همسایه دویدند.

شعله های زرد و نارنجی بالای سر هنا به لبه ی پنجره می خوردند و عقب می کشیدند. هنا به خودش گفت: باید دنی رو نجات بدم.

نفس عمیقی کشید و بی آنکه پشم از شعله های رقصان و نورانی آتش بردارد یک قدم به طرف پنجره برداشت. اما قبل از اینکه قدم بعدی را بردارد، روشنائی پنجره محو شد. شیخ سیاه جلوییش را گرفت.

نپوای ترسناکش را از فاصله ی کم شنید: «از اینجا برو هنا! از اینجا برو.»

هنا ترس را فراموش کرد و خریار زد: «نه! من باید دنی را نجات بدم.»

صدای گوشفراش شیخ گفت: «نه هنا. تو دنی رو نجات نمی دی!»

آن وقت شیخ سیاه با پشم های آتشینش بالای سر هنا معلق شد و راه پنجره را سد کرد.

«بگذار بروم! باید نجاتش بدم!»

پشم های قرمز نزدیک تر شدند و سیاهی ، هنا را بیشتر در بر گرفت. هنا دوباره پرسید: « تو کی هستی؟ از من پی می فوای؟»

شیخ سیاه جواب نداد. فقط پشم هایش را به پشم های او دوفت.

هنا در دلش گفت: دنی اونجاگیر اختاره. من باید از اون پنجره برم تو.

« از سر راهم برو کنار» هنا این را گفت و از شدت درماندگی دستش را دراز کرد و شانه ی شیخ را گرفت.. وسعی کرد هایش بردهد.

بر خلاف انتظار او شیخ قابل لمس بود. هنا فریادی سر شیخ زد و دست هایش را به سمت صورت او برد...و محکم کشید.

پرده ی سیاهی که صورتش را پوشانده بود کنار رفت...و صورت دنی از زیرش بیرون آمد!

هنا سر تا پا و هشت بادهان باز به او نگاه کرد. بوی ترشیدگی نفسش را بند آورده بود. سیاهی همپنان دور او می پیچید و او را در خودش زندانی می کرد.

دنی به او پوزخند زد؛ چشم هایش هنوز همان چشم های قرمز قبل از کنار رفتن ماسکش بود.

هنا با ترس و لرز گفت: «نه! این تو نیستی دنی. این تو نیستی.»

لبفند بی رحمانه ای روی لب های شیخ شکل گرفت و توضیح داد: «من روح دنی هستم!»

«روح!» هنا تقلا کرد خودش را عقب بکشد اما سیاهی او را محکم نگه داشت.

«من روح دنی هستم. وقتی دنی تو آتش بمیره من دیگه شیخ باقی نمی مونم. من به دنیا میام و دنی به پای من میره به دنیای اشباح!»

هنا بیغ کشید: «نه! نه!» و دست هایش را مثل سپر جلوی خودش گرفت: «نه! دنی نیمیره! من نمی گذارم بمیره!»

روح دنی دهانش را باز کرد. فنده ی متعفی سر داد و با طعنه گفت: «دیگه دیر شده هنا فیلی دیر شده.»

نه ا

فریاد هئا در تاریکی ای که او را محاصره کرده بود پدید. وقتی با یک بست از سیاهی شب عبور کرد پشم های قرمز روح دنی از عصبانیت برق زد.

یک ثانیه بعد هئا دست هایش را روی لبه ی پنجره گذاشت «وای!» آتش لبه ی پنجره را داغ کرده بود.

هئا از همه ی قدرتش استفاده کرد و خودش را از پنجره بالا کشید که به استقبال شعله ها برود. لایه ی غلیظی از دود به سمتش هجوم برد.

بی اعتنا به دود و دیوار آتش از پنجره پایین پرید. وقتی وارد آن اتاق شعله ور شد به خودش گفت: من روم. من روم. دوباره نمی میرم.

پشم هایش را با آستین تی شرتش پاک کرد که بهتر ببیند. تا آنجا که می توانست بلند صدا داد: «دنی! دنی!.. من نمی بینم! کجایی؟»

یک دستش را جلوی پشم هایش گرفت و یک قدم دیگر جلو رفت. شعله های آتش مثل پشمه های پوشان زبانه می کشیدند و از زمین بالا می آمدند، کاغذ دیواری یکی از دیوار ها لوله شده و پایین افتاده بود و شعله ی دیوار را پوشانده بود.

«دنی!.. دنی تو کجایی؟»

از اتاق بغلی صدای فریاد ففه ای به گوشش رسید. هئا به سرعت از آستانه ی آتش گرفته ی آن اتاق رد شد و دنی را دید که پشت دیواری از آتش گیر افتاده.

«دنی!»

دنی به گوشه ی اتاق پناه برده و دست هایش را بالا گرفته بود که از دود در امان بماند.

هئا با وحشت فکر کرد: من نمی توانم از وسط این همه آتش رد بشم.

یک قدم داخل اتاق گذاشت و دوباره عقب رفت. امکان ندارد. امکان ندارد بتوانم نجاتش بدهم.

اما دوباره به خودش یاد آوردی کرد: من روم! می توانم کارهایی بکنم که آدم های زنده نمی توانند بکنند.

«کمک! کمک کنید!»

صدای دنی از آن طرف دیوار آتش ضعیف به نظر می آمد. هتا بی آنکه یک ثانیه ی دیگر تردید کند. نفس بلندی کشید و پرید وسط آتش.

دنی با چشم های بی روح و خالی به او نگاه کرد «کمکم کن!» ظاهرا هتا را نمی دید «کمک!» هتا دست دنی را کشید و گفت: «زود باش! بدو بریم!»

شعله های آتش مثل دست های آتشینی که بفوراند آنها را بگیرند به طرفشان می آمدند.

« زود باش!»

هتا دوباره دنی را کشید ولی او از جایش بیام نپزد. « نمی توانیم از اینجا برویم!»

هتا دار زد: « چرا... باید بریم!»

حرارت آتش بینی اش را می سوزاند. چشم هایش را برای فرار از آتش کور کننده ی آتش بست. « باید بریم!»

با هر دو دست دست های دنی را گرفت و کشید. دود سیاه در اطرافشان موج زد. هتا احساس فکلی می کرد. چشم هایش را بست و دنی را کشید؛ به طرف حرارت شعله های سوزان. به درون شعله ها. و بیرون از آنها.

سرفه می کرد. دود نفسش را بند آورده بود و از آن حرارت کوره مانند سرتاپا عرق می ریفت.

با چشم های بسته و کورمال دنی را کشید. با تمام قواایش او را کشید. تا وقتی به پنجره نرسیدند چشم هایش را باز نکرد. و تا وقتی روی زمین شک بیرون نیفتادند نفس نکشید. آن وقت ، در حالی که روی کف دست ها و زانو هایش خم شده بود و با صدای بلند نفس نفس می زد و هوای تازه را می بلعید سرش را بالا کرد.

شبح سیاه نزدیک فانه میان شعله ها پیچ و تاب می خورد. در لحظه ای که طعمه ی شعله ها می شد دست هایش را بالا آورد و... بی صدای ناپدید شد.

هتا با فاطر آسوده آهی کشید و نگاهش را به طرف دنی برگرداند. دنی با قیافه ای گیج و مات روی زمین افتاده بود. آهسته گفت: « هتا... متشکرم هتا.»

هتا احساس کرد لبندی روی صورت دنی شکل می گیرد. همه چیز روشن و درخشان شد به روشنی شعله های آتش.

و بعد همه جا تاریک شد.

مادر دنی فم شد و پتوی نازک را روی او کشید و با ملایمت پرسید: «پطوری؟»

دو ساعت از آن ماجرا گذشته بود. پزشکیار ها بلافاصله بعد از آتش نشان ها به محل آتش سوزی آمدند و دنی را مداوا کرده بودند. آنها به مادر نگرانش اطمینان داده بودند که از چند سوختگی سطحی و دودی که به ریه اش رفته مشکل دیگری ندارد. پزشکیار ها بعد از مداوای سوختگی های دنی او و فانم اندرسن را به خانه آورده بودند.

هالا دنی، که هنوز هم گیج و منگ بود روی تفتش دراز کشیده بود و به مادرش نگاه می کرد. فانم کیلتی دست به سینه با نگرانی یک گوشه ایستاده بود و در سکوت تماشا می کرد. او با دیرین آمبولانس با عجله به خانه ی دنی آمده بود که بیند آن همه برو بیا برای پیست.

دنی کمی فودش را روی بالش کشید و گفت: «انگار پیزیم نیست. فقط یکم فستم.»

مادر دنی یک حلقه موی بورش را از پیشانی اش را کنار زد و به لب های دنی فیره شد که کلماتش را بفواند: «پطوری آمدی بیرون؟ پطوری از خانه آمدی بیرون؟»

«هنا، هنا منو کشید بیرون.»

فانم اندرسن صورتش را درهم کشید و گفت: «کی؟ هنا کیه؟»

دنی با پی موصلمگی گفت: «فودت می دونی. همون دفتری که تو فونه بغلی زندگی می کنه.»

«تو فونه بغلی دفتری وجود نداره.» فانم اندرسن این را گفت و به طرف فانم کیلتی برگشت و گفت: «هان؟ مالی؟»

فانم کیلتی سرش را تکان داد و گفت: «اون فونه فالیه.»

دنی یکمرتبه نشست و گفت: «اسمش هنا فرپایلد. اون منو نجات داد مادر.»

فانم کیلتی با دلسوزی گفت: «آفی.» و آهسته گفت: «طفلک دنی هزیون میگه. هنا فرپایلد همون دفتری که پنج سال پیش مرد.»

مادر دنی او را با ملایمت روی تفت هل داد و گفت: «بفواب. یک کمی استراحت کن. حالت فوب میشه.»

دنی با سماجت گفت: «هنا کجاست؟ اون دوست منه!»

هنا از آستانه ی در اتاق آن صحنه را تماشا می کرد. فومید سه نفری که در اتاق هستند او را نمی بینند. او جان دنی را نجات داده بود و هالا اتاق و آدم هایی که در آن بودند کم کم جلوی چشمش کم رنگ و فاکستری می شدند.

شاید من و خانواده ام برای همین بعد از پنج سال برگشتیم. شاید برگشتیم که نگذاریم دنی مثل ما در آتش بمیرد.

« هنا... هنا... کسی او را صدا می زد. صدای دوست داشتی و آشنا که از دور می آمد.

» تویی مادر؟»

فانم خرپایلد نجوا کرد: « وقت برگشته. باید راه بفتی. وقت برگشته.»

» فیلی فب مادر.»

هنا به اتاق نگاه کرد. به دنی که راحت و آسوده سرش را روی بالش گذاشته بود و کم کم ممو می شد.

هنا کورمال به آن دنیای فاکستری ممظ نگاه کرد. فانه، زمین، همه چیز از جلو چشم هایش ممو می شدند.

مادرش دوباره نجوا کرد: « برگرد هنا. برگرد پیش ما.»

هنا احساس کرد که شناور شده است و در همان حال برای آخرین بار به زمین زیر پایش نگاه کرد. اشک هایش را پاک کرد و

با حرارت به مادرش گفت: « مادر می بینمش. دنی رو توی اتاق می بینم. اما نور مرتب کم می شه. فیلی کم شده.»

فانم خرپایلد باز هم نجوا کرد: « برگرد هنا. برگرد پیش ما.»

پایان